

راستان

راستان، در استان فارس، در ۱۰۰ کیلومتری جنوب شیراز، در دامنه‌های جنوبی رشته‌کوه زاگرس واقع شده است. این شهر یکی از زیباترین و قدیمی‌ترین شهرهای ایران است. در این شهر آثار تاریخی و طبیعی فراوانی وجود دارد که به دلیل موقعیت استراتژیک و تاریخی آن، در طول تاریخ مورد توجه بوده است.

چاپ این کتاب در تیرماه یکهزار و سیصد و چهل و نه خورشیدی
در سازمان چاپ تبریز انجام گرفت
حق طبع و نمایش محفوظ است .

آلبر کامو

راست‌تان

(نمایشنامه در پنج برده)

ترجمه دکتر ابوالفضل قاضی



انشارات نیل

این نمایشنامه نخستین بار در پانزدهم دسامبر ۱۹۴۹ بر صحنه تئاتر هبرتو Theatre-Hebertot بکارگردانی پل اوتلی Paul Oettly بنمایش گذاشته شد و دکور و لباس از روزنی Rosnay بود .

بازیکنان بقرار زیر بودند :

دورا دولیوفا Dora Doulebov : ماریاکازارس Maria Casares

گراند دوشس La Grande-Duchses : میشل لاهی Michele Lahaye

ایوان کالیایف Ivan Kaliayev : سرژ رژیانی Serge Reggiani

استپان فدوروف Stepan Fedorov : میشل بوکه Michel Bouquet

بوریس آننکوف Boris Annenkov : ایو برنویل Yves Brainville

آلکسی ووآنوف Alexis Voinov : ژان پومیه Jean Pommier

اسکوراتف Skouratov : پل اوتلی Paul Oettly

فوکا Foka : مون کریه Moncorbier

نگهبان Le Gardien : لویی پردو Louis Perdoux

پرده اول

پرده اول

خانه تروریستها - باعداد

در سکوت ، پرده بالا میرود . دورا و آنکوف ،
بی حرکت ، زوی صحنه هستند . طنین صدای زنگ
در (یکبار) بگوش میرسد . بنظر می آید که دورا
میخواهد حرفی بزند ، ولی آنکوف با اشاره ای
ساکتس می کند . طنین صدا ، دوبار ، پشت سرهم ،
در صحنه می پیچد .

آنکوف خودشه ؟

خارج می شود. دورا همچنان بی حرکت منتظر میماند.
آنکوف که يك دست خود را بدور شانه های استپان
انداخته است ، با او باز میگردد .

آنکوف خودشه. اینهم استپان.

دورا (پسوی استپان میرود و دستش را می گیرد) چه سعادتت ،
استپان.

استپان سلام ، دورا

دورا (به او نگاه میکند) سه سال گذشت.

استپان آره ، از روزی که مرا دستگیر کردند سه سال گذشته.
داشتم بشماها ملحق میشدم.

- دورا
ما منتظرت بودیم. وقت میگذشت و قلبم هر دقیقه بیشتر
فشرده میشد. ما دیگر جرأت نداشتیم بهم نگاه کنیم .
- آنکوف
لازم بود یکدفعه دیگر، آپارتمان را تغییر می دادیم.
استپان
میدانم.
- دورا
از آنجا بگو، استپان.
- استپان
از کجا ؟
- دورا
از تبعیدگاه.
- استپان
آدم از تبعیدگاه فرار میکند !
- آنکوف
آره ، وقتی فهمیدیم که توانستی خودت را به سویس
برسانی ، خوشحال شدیم .
- استپان
بوریا ، سویس هم یک تبعیدگاه دیگر است .
- آنکوف
چی گفتی ؟ آنها دست کم آزادند .
- استپان
تا وقتی که حتی یک آدم روی کره خاک استمار بشود ،
آزادی هم خودش یک نوع زندان است. من آزاد بودم ،
ولی یک دقیقه از فکر روسیه و بردگانش غافل نبودم .
- سکوت
- آنکوف
استپان ، خوشحالم که حزب تو را اینجا فرستاده .
- استپان
لازم بود ، داشتم خفه میشدم. آخر باید کاری کرد، نه ؟
(به آنکف نگاه می کند) می کشیمش ، اینطور نیست ؟

- آنکوف** اطمینان دارم.
- استپان** این جلاد را میکشیم . از تو فرماندهی ، بوریا ، از ما اطاعت .
- آنکوف** نمیخواهد قول بدهی ، استپان . همه باهم برادریم.
- استپان** انضباط لازم است . این را در تبعیدگاه فهمیدم . حزب سوسیالیست انقلابی به انضباط احتیاج دارد. وقتی انضباط داشتیم ، دوک بزرگ را می کشیم و حکومت قلدری را سرنگون می کنیم.
- دورا** (در حال رفتن به سوی استپان) استپان ، بنشین . بعد از این سفر طولانی باید خسته باشی .
- استپان** من هرگز خسته نمی شوم .
- سکوت ، دورا می رود می نشیند .
- استپان** همه چیز حاضر است ، بوریا ؟
- آنکوف** (باتغییر لحن) یک ماه تمام است که دو نفر از رفقا تغییر مکانهای دوک بزرگ را مطالعه می کنند . دورا هم وسائل لازم را فراهم کرده .
- استپان** اعلامیه هم نوشته شده ؟
- آنکوف** آره ، تمام مردم روسیه خواهند فهمید که دوک بزرگ سرژا بوسیله گروه مبارزین حزب سوسیالیست انقلابی

با بمب ازین رفته تا آزادی مردم روسیه تسریع بشود.
دربار امپراطوری هم میفهمد که ما تصمیم داریم آنقدر
ترور را ادامه بدهیم تا به مردم زمین داده شود . آره
استپان ، آره ، همه چیز مهیاست . لحظه عمل هم دارد
تزدیک میشود.

من چه باید بکنم ؟

برای شروع کار به دورا کمک می کنی . شوایتزر که تو
جایش را گرفته ای ، با او کار می کرد .

استپان

آنکوف

کشته شد ؟

آره .

استپان

آنکوف

چطوری ؟

در اثر تصادف .

استپان

دورا

استپان به دورا نگاه میکند . دورا چشم هایش را بر میگردداند .

بعدش ؟

بعدش معلوم میشود که چه باید کرد . تو باید آماده باشی
تا در موقع ضرورت جای ما را بگیری و تماس ما را با کمیته
مرکزی حفظ کنی .

استپان

آنکوف

رفقای ما کی ها هستند ؟

و و آنف را که در سویس ملاقات کرده ای . با اینکه جوان
است به او اعتماد دارم ، یانک را نمی شناسی .

استپان

آنکوف

- استپان یانک؟
- آفکوف کالیایف . ما بش شاعرهم می گوئیم
- استپان این اسم برای یک تروریست خوب نیست .
- آفکوف (باخنده) یانک برعکس این فکر میکند . میگوید که
 شعر خودش یک چیز انقلابی است .
- استپان فقط بمب انقلابی است (سکوت) دورا ، فکر میکنی
 میتوانم بتو کمک کنم ؟
- دورا آره ، فقط مواظب باش که لوله مواد منفجره نشکند .
- استپان اگر شکست ؟
- دورا شوایتزرا اینطوری مرد . (مک) ، استپان چرا لبخند میزنی؟
- استپان من لبخند زدم ؟
- دورا آره .
- استپان گاهی اتفاق میافتد . (مک) . استپان در حال اندیشه بنظر
 میرسد . دورا ، یک بمب کافی است که این خانه را
 بهوا پرتاب کند ؟
- دورا یک بمب ؟ نه . ولی بش آسیب میرساند .
- استپان چندتا بمب برای منفجر کردن مسکو لازم است؟
- آفکوف دیوانه‌ای ، چی می خواهی بگوئی ؟
- استپان هیچ چیز .
- زنک در (یکبار) صدا درمی آید . گوش می کنند

و منتظر می مانند. زنگ دوبار بصدای درمی آید. آنکف
به اطاق ورودی میرود و با وو آنف بازمی گردد.

وو آنف استپان !

استپان سلام .

دست یکدیگر را می فشارند. وو آنف به سوی دورا میرود
و اورا میبوسد.

آنکوف آ لکسی ، همه چیز بروفق مراد گذشت !

وو آنف بله .

آنکوف راه بین کاخ و تآتر را مطالعه کردی ؟

وو آنف حالا دیگر میتوانم نقشه اش را هم بکشم . نگاه کن ،

(نقشه را میکشد) پیچ و خم ها ، راه های تنگ ،

بن بست ها ... کالسکه از زیر پنجره ما رد میشود

آنکوف معنی این دوتا صلیب چیست ؟

وو آنف یکی از اینها میدان کوچکی را نشان می دهد که اسبها

آنجا کندتر می روند و یکی دیگر تآتر است که اسبها

جلوی آن توقف می کنند . بنظر من بهترین محل ها

همین جاها هست .

آنکوف خیلی خوب ، بده من .

استپان با مأمورها چطوری ؟

وو آنف (دو دل) زیادند .

- استپان از آنها هزارس هم داری ؟
- وو آتف البته خیالم از آنها جمع نیست
- آنکوف هیچ کس در برابرشان راحت نیست، فکرش را هم نکن.
- وو آتف نمیرسم، ولی نمیتوانم به دروغگوئی عادت کنم، همین.
- استپان همه کس دروغ میگوید ؛ فقط باید خوب دروغ گفت .
- وو اتف آسان نیست. وقتیکه دانشجو بودم ، رفقایم مرا مسخره میکردند، برای اینکه بلد نبودم تودارباشم. هرچه بفکرم میرسید ، میگفتم و بالاخره هم مرا از دانشگاه اخراج کردند
- استپان چرا ؟
- وو آتف سر درس تاریخ استاد از من پرسید : چطوری پترکبیر سن پترزبورگ را بنا کرد ؟
- استپان چه سؤال خوبی !
- وو آتف من جواب دادم باخون و شلاق ، و از دانشگاه اخراجم کردند .
- استپان بعدش ؟
- وو اتف فهمیدم که تنها کافی نیست که آدم یعدالتی را فاش کند باید جان خودش را هم برای مبارزه با آنها از دست بدهد حالا خوشحالم
- استپان و باوجود این ، دروغ می گوئی ؟

وو آف بله ، دروغ می گویم . ولی زوزی که بمب را انداختم
دیگر دروغ نمی گویم .
زنک زده میشود. اول دو ضربه ، بعد يك ضربه .
دورا از جای برمیخیزد .

آف نکوف یانک است

استپان علامت همیشگی نیست .

آف نکوف یانک برای تفریح ، عوض کرده او برای خودش علامت
شخصی دارد .

استپان شانه اش را بالا می اندازد . صدای صحبت
دورا از اطاق ورودی بگوش میرسد. دورا و کالیایف
که بازوی یکدیگر را گرفته اند ، وارد میشوند .
کالیایف می خندد.

دورا یانک ، این همان استپان است که جای شوایتزر را گرفته.

کالیایف خوش آمدی ، برادر.

استپان متشکرم .

دورا و کالیایف در برابر دیگران می نشینند.

آف نکوف یانک ، اطمینان داری که اگر کالسکه را بینی ، میشناسی؟

کالیایف آره ، سرفرصت دو دفعه دیدمش . اگر در افق هم ظاهر

بشود ، بین هزار تا کالسکه تشخیص میدهم . تمام

مشخصاتش را یادداشت کرده ام . مثلاً یکی از شیشه های

فانوس سمت چپش آسیب دیده.

از جاسوس ها بگو.

ووانوف

زیادند . ولی باهم از قدیم دوستیم . برایم سیکار هم

کالیاف

میخرند . (میخندد)

پاول اطلاعات را تأیید کرد ؟

آنکوف

دو ك بزرگ این هفته به تأثر می رود. در يك لحظه پاول

کالیاف

روز قطعیش را می فهمد و پیغامی به دربان می سپارد .

(بسمت دورا بر میگردد او می خندد) چه شانس داریم ،

دورا .

(درحالیکه به او می نگرد) تو دیگر آن خرده فروش

دورا

نیستی . حالا شخصیت عظیمی شده ای . چقدر خوشگل

شده ای . دلت برای آن پوستین تنگ نشده ؟

(میخندد) درست است. خیلی هم از داشتنش مغرور بودم.

کالیاف

(خطاب به استپان و آنکوف) دو ماه است که مشغول

ورانداز کردن خرده فروشها بوده ام . بیشتر از يك ماه

در اطاق كوچك خودم تمرین میکردم و همکاران من

شکشان ورنداشت. آنها میگفتند «عجب جوان حسابی.

حتی میتواند اسبهای تزار را هم بفروش برساند » ،

وسعی داشتند بنوبه خودشان از من تقلید کنند .

البته تو میخندیدی.

دورا

خودت خوب میدانی که نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم.
این لباس مبدل ، این زندگی جدید و همه چیز مرا
سرگرم کرده بود.

کالیایف

من از تغییر لباس خوشم نمیاید . (دامنش را نشان میدهد)
تازه آن هم این لباس پرزرق و برق هنریشه ! بوریا
میتوانست لباس دیگری برایم انتخاب کند . من و
هنریشگی ! قلبم خیلی ساده است.

دورا

(با خنده) تو با این لباس چقدر زیبایی !

کالیایف

زیبا ! اگر زیبا بودم ، خیلی خوشحال میشدم فکرش را
هم نکن .

دورا

چرا چشمهایت همیشه غصه دارند؟ باید خوشحال بود .
باید مغرور بود . زیبایی که هست ، شادی هم که هست .
در آن جاهای آرام که دلم آرزوی تو داشت ...

کالیایف

(بالبخت) ... تابستان جاودانی را استنشاق میکردم.

دورا

اوه ، دورا . این شعر بخاطرت مانده . لبخند میزنی ؟
چقدر خوشحالم .

کالیایف

(حرفش را قطع میکند) داریم وقت تلف می کنیم . بوریا ،
گمان میکنم باید دربان را خبر کرد .

استپان

(با تعجب به او نگاه میکند)

کالیایف

آره ، دورا ، ممکن است بروی پائین ؟ انعام یادت نرود.

آنسکوف

بعد وو آنف کمکت میکند تا وسائل را در اطاق جمع کنی .

هر کدام ازیک طرف خارج میشوند. استپان با گامهای محکم و مصمم بسوی آنکف میرود.

من میخوام بمب را پرتاب کنم .

نه ، بمب اندازهها قبلاً تعیین شده اند .

خواهش میکنم میداننی این موضوع برایم چه معنائی دارد ؟

دستور ، دستور است (سکوت) . حتی من هم بمب پرتاب نمیکنم و همین جا منتظر نتیجه خواهم بود. اجرای دستور مشکل است .

اولین بمب را کی پرتاب میکند ؟

من . وو آنف دومیش را می اندازد.

تو ؟

تعجب میکنی ؟ پس بمن اعتماد نداری !

تجربه میخواهد .

تجربه ؟ خودت خوب میداننی که هرگز بیشتر از يك دفعه

نمیشود از این کارها کرد و بعدش هیچکس تا حالا

دومرتبه بمب پرتاب نکرده .

يك دست قوی لازم است .

استپان

آنکوف

استپان

آنکوف

استپان

کالیایف

استپان

کالیایف

استپان

کالیایف

استپان

کالیایف (دست خود را نشان میدهد) نگاه کن ، خیال میکنی
بلرزد ؟

استپان روی خود را برمیکرداند.

کالیایف این دست نمی لرزد . چطور ؟ زورگو را در برابر خودم
بینم و تردید کنم ؟ چی فکر میکنی ؟ حتی اگر دستم هم
لرزد ، وسیله دیگری میشناسم تا دوك بزرگ را نابود
کنم .

آفکوف کدام وسیله ؟

کالیایف خودم را زیر پای اسبش میندازم.

استپان شانه‌هایش را بالا میاندازد و میرود در انتها.
البه صحنه می‌نشیند .

آفکوف نه ، این کار دیگر لازم نیست . باید سعی کنی فرار کنی .
تشکیلات به تو احتیاج دارد . تو باید خودت را حفظ
کنی .

کالیایف اطاعت میکنم ، بوریا . چه افتخاری ! چه افتخاری برای
من . اوه ، حتماً شایسته این کار خواهم بود .

آفکوف استپان ، وقتیکه یانک و آلکسی در کمین کالسکه هستند ،
تو در خیابان میمانی و بطور منظم از جلوی پنجره‌های
ما رد می‌شوی . روی علامتش هم توافق می‌کنیم . دورا

ومن در اینجا به انتظار منی مانیم تا اعلامیه را منتشر کنیم
اگر بخت يك کمی بما کمک کند ، دوک بزرگ کشته
میشود .

کالیایف (در حال هیجان) آره ، از پا درش میاورم . اگر این کار
موفقیت آمیز باشد ، چه سعادتى ! دوک بزرگ کیست ؟
باید ضربه را به بالاتر هاش هم وارد کرد .
اول نوبت دوک بزرگ است .

کالیایف اگر شکست خوردم ، بوریا ؟ میدانی باید از ژاپونیهها
تقلید کرد .

آنکوف چی میخواهی بگوئی ؟
کالیایف موقع جنگ ، ژاپونیهها تسلیم نمیشدند ، خودکشی
میکردند .

آنکوف نه ، بفکر خودکشی نباش
کالیایف پس بفکر چی باشم ؟
آنکوف بفکر يك ترور دیگر .

استپان (از آخر صحنه صحبت میکند) برای خودکشی آدم باید
خودش را خیلی دوست داشته باشد . يك انقلابی حقیقی
نمیتواند بخودش علاقه داشته باشد .

- کالیایف** (باسرعت برمیگردد) يك انقلابی حقیقی ؟ چرا کنایه
میزنی ؟ من بتو چه کرده‌ام ؟
- استپان** من به‌کسانی که برای رفع دلتنگی وارد انقلاب می‌شوند،
علاقه‌ای ندارم .
- آنکوف** استپان !
- استپان** (ازجای برمیخیزد و به‌سوی آنها میرود) درست است. من
خشتم . ولی برای من کینه يك نوع بازی نیست . ما
اینجا جمع نشده‌ایم که همدیگر را تحسین کنیم .
آمده‌ایم تا موفق شویم .
- کالیایف** چرا توهین می‌کنی ؟ کی بتو گفته که من دلم تنگ شده؟
- استپان** نمیدانم . علامت‌ها را که عوض میکنی ! دوست داری
نقش خرده‌فروشها را که بازی کنی ! شرکه می‌گوئی !
میخواهی خودت را زیر پای اسبها بیندازی و حالا از
خودکشی هم صحبت می‌کنی ! (به‌او نگاه می‌کند) من
بتو اعتماد ندارم .
- کالیایف** (درحالی‌که برخود مسلط است) مرا نمیشناسی ، برادر .
من زندگی را دوست دارم و دلم هم تنگ نمیشود .
من برای این وارد انقلاب شدم که زندگی را دوست
دارم .

استپان من زندگی را دوست ندارم، عدالت را دوست دارم که بالاتر از زندگی است.

کالیایف (با کوشی آشکار) هرکس عدالت را به دلخواه خودش به کار می برد. باید قبول کنیم که باهم فرق داریم . نمیتوانیم .

استپان (از جا در می رود) استپان ، پس تو میان ما چکار میکنی ؟
کالیایف آمده ام تایک آدم بکشم ، نه اینکه دوستش داشته باشم ،
استپان و یا به فرقی که باها دارد ، احترام بگذارم

کالیایف (با خشونت) تو این آدم را تنها و یا به خاطر هیچ نباید بکشی . تو او را با ما و بنام مردم روسیه می کشی . اینهم توجیه کارت .

استپان (با همان بازی) بد توجیه احتیاجی ندارم . سه سال پیش ، در تبعیدگاه بودم که یک شب توجیه کارم را برای همیشه بدست آوردم .

آنکوف بس کنید ! دیوانه شده اید ! میدانید کی هستیم ؟ برادرهائی که بصورت یک تن واحد برای آزادی کشور تصمیم داریم قلدرها را نابود کنیم . ما با هم می کشیم و چیزی نمیتواند ما را ازهم جدا کند . (سکوت . به آنها نگاه می کند) . بیا ، استپان ، تا قرار علامت ها را بگذاریم .

(استپان خارج میشود)

آنکوف (به کالیایف) مهم نیست . استپان خیلی رنج برده ، من باش صحبت می کنم .

کالیایف (بسیار رنگ پریده) بمن توهین کرد ، بوریا .

دورا وارد میشود .

دورا (چشمش به کالیایف می افتد) چه اتفاقی افتاده ؟

آنکوف هیچ چی .

خارج میشود .

دورا (به کالیایف) چی شده؟

کالیایف باهم برخورد داشتیم ، او مرا دوست ندارد .

دورا، درسکوت ، می نشیند . مکث .

دورا گمان میکنم هیچکس را دوست نداشته باشد وقتی کارها

تمام شد ، خوشحال تر میشود ناراحت نباش .

کالیایف من آدم غمزده ای هستم . احتیاج دارم که همه شما مرا

دوست داشته باشید ، من همه چیز را برای تشکیلات

ترك کرده ام . چطوری میتوانم تحمل کنم که برادرها هم

از من روگردان بشنوند . گاهی اوقات ، فکر میکنم که

مرا نمی‌فهمند . این تقصیر من است ؟ من ناشیم . خودم هم این را میدانم .

تورا دوست دارند و درکت میکنند . استبان فرق میکند .

نه ، میدانم چی فکر میکند . این را قبلا شوایتزر هم میگفت : فوق العاده تر از آن است که یک انقلابی باشد .

من میل داشتم برایشان شرح بدهم که فوق العاده نیستم .

آنها فکر می‌کنند که کمی دیوانه و انفعال پذیر هستم .

در صورتیکه مثل آنها به فکر انقلاب عقیده دارم . مثل

آنها می‌خواهم خودم را فدا کنم . من هم میتوانم کاربر

و خاموش و تودار و قاطع باشم . فقط فرق من این است که

زندگی بنظرم عالی جلوه میکند . زیبایی و خوشبختی را

دوست دارم و برای همین است که از استبداد متنفرم .

چطوری به آنها حالی کنم ؟ انقلاب ! بسیار خوب ، ولی

انقلاب برای زندگی . برای اینکه امتیازی به زندگی

بدهد ، میفهمی ؟

(با خیز) بله ، (آهسته تر . پس از سکوت) ولی با وجود این

ما داریم مرگ هدیه میکنیم .

کی ؟ ما ؟ آه ! میخواهی بگوئی اینها باهم فرق ندارد .

اوه ، نه ! فرق دارد . تازه ما میکشیم تانیاثی بسازیم که

در آن دیگر هیچکس کسی را نکشد . ما قبول کرده ایم

دورا

کالیایف

دورا

کالیایف

آدمکش باشیم تا عاقبت زمین پر از آدمهای بی گناه بشود.

و اگر به نتیجه نرسیدیم؟

دورا

ساکت ، تو خودت خوب میدانی که غیر ممکن است .

کالیایف

آن وقت است که استپان حق دارد و باید بصورت زیبایی

تف انداخت .

سابقه من توی تشکیلات از تو بیشتر است . میدانم که

دورا

هیچ چیز ساده نیست . ولی تو ایمان داری ، همه مان

به ایمان احتیاج داریم .

کالیایف

ایمان؟ نه ، فقط يك نفر ایمان داشت .

تو نیروی روحی داری ، همه مشکلات را کنار میزنی

دورا

تا به هدف برسی . چرا خواهش کردی بمب اول را تسو

بیندازی ؟

مگر میشود از اقدامات تروریستی صحبت کرد ، ولی

کالیایف

عملی انجام نداد ؟

نه .

دورا

باید در صف اول بود .

کالیایف

(متفکر بنظر میرسد) درست است ، صف اولی هست و آخرین

دورا

لحظه ای . باید درباره این مطلب فکر کنیم . در آنجا

شجاعت هست ، شور و هیجان هست که همه بش احتیاج

داریم . تو هم احتیاج داری .

کالیایف

يك سال است که به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنم . برای این لحظه است که تا حالا زنده مانده‌ام . حالا میدانم که آرزو دارم ، در کنار دوک بزرگ از بین بروم ، خونم را تا آخرین قطره‌اش از دست بدهم ، یا اینکه در يك لحظه در شراره انفجار بسوزم و بعد از خودم هیچ چیز باقی نگذارم . میفهمی برای چه تقاضا کردم اولین بمب را من پرتاب کنم ؟ مرگ برای عقیده ، این تنها راهی است که انسان میتواند شایسته عقیده باشد . اینهم توجیهش . من هم آرزوی این جور مرگ را دارم .

دورا

کالیایف

آره ، این سعادت است که آدم خوب است آرزویش را بکند . گاهی شبها که در بستر دوره گردیم غلت و اغلت میزنم ، اندیشه‌ای مرا سخت بخودش مشغول میکند : اینها ما را تبدیل به آدمکش کرده اند . ولی در همان وقت فکر می‌کنم که خواهم مرد و این مطلب به قلبم تسکین میدهد . آنوقت لبخند میزنم و مثل بچه‌ای بخواب میروم .

دورا

یا نه اینطوری خوب است . کشتن و مردن . ولی بنظر من سعادت بزرگتری هم وجود دارد . (مکت . کالیایف به او نگاه میکند . دورا سر خود را متوجه پائین می‌کند) چوبه دار . (با حرارت) بش فکر کرده‌ام ، مردن ، در موقع سوء قصد مثل این است که چیزی ناتمام مانده باشد . برعکس ، بین

کالیایف

سوء قصد و چوبه دار يك ابدیتی وجود دارد که شاید
برای انسان تنها ابدیت باشد .

دورا (باصدائی مصرانه، درحالیکه دستهای او را بدست گرفته‌است)

این اندیشه‌است که باید بتو کمک کند. ما بیشتر از آنچه
که باید و شاید فداکاری میکنم .

کالیایف چه میخواهی بگوئی ؟

دورا ما مجبوریم بکشیم، اینطور نیست ؟ ما تعمداً يك زندگی

را فدا میکنیم ، تنها يك زندگی را !

کالیایف بله .

دورا پس اگر اول بطرف سوء قصد و بعد بطرف چوبه‌دار برویم،

دوبار زندگی خود را داده‌ایم . ما بیشتر از آنچه که لازم
است فداکاری میکنیم.

کالیایف بله ، این مرگ دوباره است. متشکرم ، دورا. هیچکس

نمیتواند ما را سرزنش کند . حالا من از خودم اطمینان
دارم .

مکوت

چت است ، دورا ؟ چرا هیچ چیز نمی گوئی ؟

دورا میخواهم بازهم کمکت کنم ، فقط...

کالیایف فقط چه ؟

دورا نه ، من دیوانه‌ام .

کالیایف

به من اعتماد نداری ؟

دورا

نه، عزیزم. من بخودم اعتماد ندارم. بعد از مرگ شوایتزر، گاهی افکار عجیبی دارم. بعدش هم ، وظیفه من نیست که اشکالات بعدی را برایت بگویم.

کالیایف

من از کارهای مشکل خوشم میآید. اگر بمن احترام میگذاری ، حرف بزن .

دورا

(درحالیکه باو نگاه میکند) میدانم . تو با شهادتی وهمین است که مضطربم میکند. تومیخندی، احساساتی میشوی، و با حرارت بسوی فداکاری میروی . ولی چند ساعت دیگر باید از این رؤیا خارج بشوی و اقدام کنی. شاید بهتر باشد که قبلاً راجع به این موضوع صحبت کنیم... تا از غفلت جلوگیری بشود ، از ضعف جلوگیری بشود.

کالیایف

من احساس ضعف نخواهم کرد. هر چه فکر میکنی، بگو. عرض کنم که ، سوء قصد ، چوبه دار ، مردن دوباره از همه چیز آسانتر است. دل تو برای این کارها کافی است. ولی صفا اول، (خاموش میشود، به او مینگرد و بنظر دو دل میآید) درصفا اول ، او را خواهی دید.

دورا

کالیایف

کی را ؟

دورا

دوگ بزرگ را .

کالیایف

یک ثانیه، بزرگت.

در **وین** يك ثانيه به او نگاه خواهی کرد. اوه ، يانك ، باید بدانی. باید خبر داشته باشی. انسان بالاخره انسان است. شاید دوک بزرگ چشمهای پر عاطفه‌ای داشته باشد. او را می بینی که در حال خاراندن گوشش است، یا باخوشحالی لبخند میزند. از کجا معلوم ، شاید جای بریدگی تیغ ریش تراشی روی صورتش پیدا باشد. واگر در این لحظه بتو نگاه کند...

دورا

این او نیست که میکشم ، من استبداد را میکشم.

کالیایف

البته، البته. باید خودکامگی را نابود کرد. من بمب را آماده می کنم و موقعی که ضامنش را میکشم ، یعنی در سختترین لحظه‌ها که اعصاب آدم کش میاید، خوشبختی عجیبی در قلبم حس می کنم . ولی من دوک بزرگ را نمی شناسم . اگر در این لحظه در برابر من نشسته بود ، کار سخت تر میشد . تو او را از نزدیک می بینی ، از خیلی نزدیک .

دورا

(با خشونت) او را نخواهم دید.

کالیایف

چرا ؟ چشمهایت را می بندی ؟

دورا

نه. ولی یاری خدا، کینه بموقع سر میرسد و چشمهایم را کور میکند .

کالیایف

زنگه زده میشود . يك ضربه ، بیه حرکت میشوند .
 استپان و ووآف وارد میشوند .
 دراطاق ورودی سروصدا بگوش میرسد. آننکوف وارد
 صحنه میشود .

آننکوف دربان آمد. دوک بزرگ فردا به تأثر می رود. (به آنها
 نگاه میکند) باید همه چیز حاضر باشد ، دورا .
 دورا (باصدای گنگ) بسیار خوب . (آهسته خارج میشود) .
 کالیایف (به دورا که در حال خارج شدن است مینگرد ، باصدای عملایم
 رو به استپان) خوشوقتم که میکشمش .

پرده

پرده دوم

پردهٔ دوم

فردا شب ، در همان محل

آنکوف جلو پنجره و دورا نزدیک میز ایستاده است.

سرجایشان هستند . استپان سیگارش را روشن کرده.

چه ساعتی دوک بزرگ باید عبور کند ؟

همین حالاها. گوش کن ، صدای يك کالسکه نیست ، نه ؟

بنشین . صبر داشته باش.

پس بمبها چه شدند ؟

بنشین ، دیگر کاری از دستان برنماید.

چرا ، اینکه به آنها غبطه بخوریم .

جای تو اینجاست . تو رئیس .

درست است که من رئیسم ، اما اهمیت یانک از من بیشتر

است و اوست که شاید...

برای همه خطر به يك اندازه وجود دارد. چه برای کسی

که بمب را پرت میکند و چه برای کسی که نمی کند.

آخر سر ، خطر برای همه یکسان است . ولی در این

آنکوف

دورا

آنکوف

دورا

آنکوف

دورا

آنکوف

دورا

آنکوف

دورا

آنکوف

لحظه يانك و آلکسی روی خط آتش هستند. میدانم که نباید با آنها باشم. با وجود اینها گاهی میترسم از اینکه بسهولت از نقش خودم راضی باشم. بعدش هم خیلی راحت است که آدم مجبور باشد بمب پرتاب نکند.

دورا کار کی تمام میشود؟ بهر حال مهم اینست که تو کارت را خوب انجام بدهی و تا آخر کار بروی.

آنکوف چقدر آرامی!

دورا آرام نیستم. میترسم. الان سه سال است که باشما هستم و دو سال است که بمب میسازم. هر چه بمن دستور داده‌اید اطاعت کرده‌ام، و فکر می‌کنم که چیزی را فراموش نکرده باشم.

آنکوف البته، دورا.

دورا بله. سه سال است که میترسم. همان ترسی که حتی موقع خواب هم آدم را درست ترك نمی‌کند و صبحها باز با همان تازگی بسراغ آدم میاید. بنابراین لازم بود که به آن عادت کنم. یاد گرفتم که چطوری میشود آدم موقعیکه ترس زیادی دارد با خونسردی خودش را حفظ کند.

این چیزی نیست که آدم بش مغرور بشود.

آنکوف برعکس. بخودت مغرور باش. من بهیچ چیز مسلط نشده‌ام. میدانم، من برای روزهای گذشته زندگی درخشان

و زنها... تأسف میخورم . آره ، من زنها و شراب و آن شبهائی را که سحر نداشت ، دوست داشتم .

من هم اینطوری درباره تو فکرمی کردم ، بوریا . بهمین دلیل است که اینقدر دوستت دارم . قلب تو هنوز نمرده است . حتی اگر باز هم هوس خوشگذرانی داشته باشد ، از این سکوت وحشتناک که گاهی بجای فریاد می نشیند ، بهتر است .

دورا

چه میگوئی ؟ تو ! امکان ندارد ؟

آنکوف

گوش کن . (دورا ناگهان از جای برمیخیزد . صدای کالسکه . سپس : سکوت)

دورا

نه ، او نیست . دلم می تپد . می بینی که هنوز چیزی یاد نگرفته ام .

(بطرف پنجره میرود .) توجه کن . استپان علامت میدهد . خودش است .

آنکوف

بالاخره ، از دور ، صدای کالسکه بگوش میرسد ، که آهسته نزدیک میشود . از زیر پنجره ها عبور میکند و دور میشود . سکوت ممتد .

چند ثانیه دیگر .

آنکوف

گوش می کنند .

چقدر طولانی شد .

دورا اشاره‌ای می‌کند . سکوت ممتد. از دور صدای
ناقوس به گوش میرسد.

ممکن نیست. یانک باید تا حالا بمب را پرتاب کرده
باشد... کالسکه باید به تأثر رسیده باشد. پس آلکسی
چه شد؟ نگاه کن. استپان صحیح و سالم دارد برمیگردد
و بطرف تأثر میدود.

آنکوف

(خودش را روی او می‌اندازد) یانک دستگیر شده. حتماً
دستگیر شده. باید یانک کاری کرد.

دورا

صبر کن! (گوش میدهد) نه! کار تمام است.

آنکوف

چه پیش‌آمدی کرده؟ یانک بدون آنکه کاری انجام
بدهد توقیف شده. میدانم که حاضر بهر نوع فداکاری
بود. از زندان و محاکمه‌های نداشت. ولی بعد از
کشته شدن دوک بزرگ. اینطور نه! اینطور نه!

دورا

(به بیرون نگاه میکند.) وو آنف، زود باش.

آنکوف

دورا میرود در را باز می‌کند. وو آنف آشفته وارد
می‌شود.

آلکسی، زود باش حرف بزن!

آنکوف

من هیچ چیز نمیدانم. منتظر اولین بمب بودم. دیدم
کالسکه دور زد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. عقلم را از دست
دادم. خیال کردم در آخرین لحظه تو نقشه مرا تغییر

وو آنف

دادی. تردید کردم. بعدش هم تا اینجا دویدم.	آنکوف
یانک چه شد؟	و آتف
ندیدمش.	دورا
توقیف شده.	آنکوف
(که همچنان به بیرون نگاه میکند) پیداش شد.	
باهمان بازی. کالیایف باچهره‌ای پر اشک وارد میشود.	
(با سرشکستگی) برادرها، منو ببخشید. نتوانستم.	کالیایف
دورا بسوی او میرود و دستش را می‌گیرد.	
چیزی نیست.	دورا
چه اتفاقی افتاد؟	آنکوف
(به کالیایف) چیزی نیست. گاهی در آخرین لحظه‌ها همه	دورا
نقشه‌ها نقش بر آب میشود.	
اینکه غیرممکن است.	آنکوف
ولش کن. یانک، تو تنها نیستی. شوایتزر هم اولین دفعه	دورا
نتوانست.	
یانک، ترس ورت داشت.	آنکوف
(ازجا درمی‌رود) ترس! نه، حق نداری این حرفها را	کالیایف
بزنی.	

علامت قراردادی ، داده میشود . و و آنف با اشاره
آنکف خارج میشود. کالیایف بیحال است. سکوت.
استبان وارد میشود .

آنکوف

خوب.

استبان

توی کالسکه دوک بزرگ بچه‌ها بودند.

آنکوف

بچه‌ها ؟

استبان

آره ، برادرزاده‌های دوک بزرگ .

آنکوف

این طور که اورلف گفته بود ، بنا بود دوک بزرگ تنها
باشد .

استبان

دوشس بزرگ هم بود. تصور می‌کنم که اینهمه آدم برای
شاعر ما خیلی میشدند . خوشبختانه جاسوسها چیزی
ندیدند .آنکوف آهسته با استبان صحبت می‌کند. همه به کالیایف که
چشمانش را بطرف استبان دوخته است، نگاه میکنند .

کالیایف

(حیران) نمیتوانستم پیش بینی کنم . بچه‌ها ، خصوصاً
بچه‌ها . به بچه‌ها نگاه کرده‌ای ؟ به نگاه‌های سنگینی که
گاهگاهی دارند... من هرگز نتوانستم این نگاه‌ها را
تحمل کنم. يك لحظه قبل در گوشه آن میدان کوچك،
در تاریکی خوشبخت بودم. موقعی که فانسهای کالسکه
از دور شروع بدرخشیدن کردند، قسم می‌خورم که دلم از
شادی به تپیدن افتاد. تپش قلبم همراه با زیاد شدن صدای

چرخ کالسکه ، هر لحظه زیادتیر میشد . در وجودم
همهمه‌ای بپا شده بود . میل داشتم از جای خودم بپریم .
خیال میکنم که داشتم میخندیدم و میگفتم: آره ، آره ،
فهمیدی !

نگاه خود را از استپان بر میدارد و بار دیگر حالت
افسرده‌اش را باز مییابد .

بطرف او دویدم . در این لحظه بود که آنها را دیدم . آنها
نمی‌خندیدند . راست نشسته بودند و نگاهشان بطرف
نقطه نامعلومی دوخته بود . چه حالت غمگینی داشتند .
توی لباس‌های رسمیشان گم شده بودند ، دستپاشان روی
زانو بود و از هر طرف دریچه کالسکه ، بالاتنه‌شان خشک
و سفت بنظر می‌رسید . من دوشش بزرگ را ندیدم . جز
بچه‌ها کس دیگری را ندیدم . اگر بمن نگاه کرده بودند ،
حتماً بمب را پرتاب کرده بودم تا دست کم این نگاههای
غمناکشان را خاموش کنم . ولی آنها باز هم بجلو نگاه
میکردند .

چشمانش را بسوی دیگران بر میگرداند . سکوت .
با صدائی آهسته‌تر :

دیگر نمیدانم چه شد . نیروی بازویم از بین رفت . پاهایم
شروع بلرزیدن کردند . يك ثانیه بعد ، خیلی دیر شده
بود . (سکوت ، بزمین نگاه میکند) . دورا ، نمیدانم خواب

دیدم یا نه . بنظرم رسید که ناقوسها در این لحظه صدا
درآمده بودند .

نه، یانک . تو خواب ندیده بودی .

دورا

دستش را روی بازوی او میگذارد. کالیایف سرش را
بلند می‌کند و می‌بیند که همه بسوی او بازگشته‌اند.
از جای خود برمیخیزد.

برادرها ، بمن نگاه کنید ! بوریآ ، بمن نگاه کن ! من
آدم زبونی نیستم . عقب نشینی هم نکرده‌ام . منتظر آنها
نبودم . همه چیز با سرعت اتفاق افتاد . دو چهره جدی و
این سنگینی وحشتناکی که در دستهای من پیدا شد . باید
روی آنها بمب را پرتاب میکردم . اینطوری ! مستقیم
اوه ، نه ! من توانستم !

کالیایف

نگاهش را به يك يك آنها میاندازد .

پیش از اینها ، آنوقتها که در کشورم ، در اوکرائی رانندگی
میکردم ، مثل باد میراندم . از هیچ چیز ترس نداشتم .
از هیچ چیز نمی‌ترسیدم ، مگر از زیر گرفتن يك بچه .
برخورد این کله کوچک را بر زمین جاده تصور میکردم .
(خاموش میشود) بمن کمک کنید .

سکوت

میخواستم خودکشی کنم . برای این برگشتم که فکر

میکردم باید بشما حساب پس بدهم؛ که شما تنها قاضی کارهای من هستید؛ که بمن بگوئید من حق داشتم یا خطا کردم. بگوئید که شما اشتباه نمی‌کنید؛ ولی شما حرفی نمی‌زنید.

دورا به او خیلی نزدیک میشود. او بهمه مینگرد،
باسدائی اندوهبار.

حالا پیشنهاد من اینست: اگر تصمیم دارید که این بچه‌ها کشته بشوند، منتظر خارج شدن آنها از تآتر می‌شوم و خودم تنها بمب را روی کالسکه پرتاب میکنم. میدانم که بهدف خواهم زد. خواهش میکنم تصمیم بگیرید. من از تشکیلات اطاعت میکنم.

تشکیلات بتو امر کرده بود که دوک بزرگ را بکشی.

استپان

درست است، ولی بمن دستور نداده بود که مرتکب قتل بچه‌ها بشوم.

کالیایف

یا نك حق دارد. این موضوع پیش بینی نشده بود.

آنکوف

او باید اطاعت می‌کرد.

استپان

مسئولش من هستم. باید همه چیز پیش بینی میشد و هیچکس در برابر کاری که باید بکند دچار تردید نمیشد. فقط باید تصمیم گرفت که آیا این فرصت را برای همیشه از

آنکوف

دست بدهیم یا اینکه به یانک دستور بدهیم منتظر خروج
از تاتر بماند. ها، آلمکی؟

نمیدانم. تصور می‌کنم من هم مثل یانک عمل می‌کردم.
ولی از خودم مطمئن نیستم. (با صدائی آهسته‌تر) دست‌هایم
میلرزند.

دورا؟

(با خشونت) من هم مثل یانک عقب نشینی می‌کردم.
چطوری میتوانم چیزی را بديگران توصیه کنم که
خودم حاضر نمی‌شدم انجامش بدهم.

معنی این تصمیم را می‌فهمید؟ دو ماه در خفا تعقیبش
کردیم. خطرهای مخوفی را استقبال و رفع کردیم، دو
ماهی که برای همیشه از دست رفت. ایگور برای هیچ
دستگیر شد. ریکوف برای هیچ به دار زده شد. باید
دو مرتبه از سر گرفت؟ باز هم باید هفته‌های طولانی با
بیدار خوابی و حمله و هیجان بسر بریم تا بتوانیم موقعیت
خوبی بدست بیاوریم؟ مگر دیوانه شده‌اید؟

دو روز دیگر دوک بزرگ دوباره به تاتر می‌آید. تو
خودت که خوب میدانی.

در این دو روز این خطر نیست که ما را دستگیر کنند،
خودت هم این را گفتی.

و آلف

آنکوف

دورا

استپان

آنکوف

استپان

- کالیایف
 دورا
 من میروم.
- صبر کن، (به استپان) تو، استپان، میتوانی، با چشمهای باز، بغروی يك بچه تیراندازی کنی؟
- استپان
 دورا
 آره، اگر تشکیلات دستور بدهد، میتوانم.
- استپان
 دورا
 چرا چشمهایت را می بندی؟
- استپان
 دورا
 من؟ چشمهایم را بستم؟
- استپان
 دورا
 آره.
- استپان
 دورا
 برای اینکه صحنه را بهتر مجسم کنم و بدانم که چه جواب میدهم.
- استپان
 دورا
 چشمهایت را باز کن و بفهم که تشکیلات اگر فقط يك لحظه اجازه بدهد که بچهها با بمبهای ما از بین بروند، قدرتش را از دست می دهد.
- استپان
 دورا
 من برای این چیزهای پوچ به اندازه کافی رحم ندارم. روزی که ما تصمیم بگیریم که بچهها را فراموش کنیم، در آن روز آقای دنیا خواهیم شد و انقلاب پروز می شود.
- استپان
 دورا
 در چنین روزی، بشریت از انقلاب متنفر خواهد شد.
- استپان
 دورا
 چه اهمیتی دارد، اگر ما انقلاب را آنقدر دوست داشته باشیم و آن را بتمام بشریت تحمیل کنیم تا از خودش واز بردگیش نجاتش بدهیم؟
- دورا
 دورا
 و اگر همه بشریت انقلاب را رد کند، و اگر مردمی که

بخاطرشان مبارزه میکنی ، نخواهند که بچه‌هاشان کشته

شوند ، چه ؟ باید آنها را درهم کوبید ؟

آره ، اگر لازم باشد؛ تا اینکه خودشان بفهمند من هم

مردم را دوست دارم .

عشق چنین چهره‌ای ندارد.

این حرف را کی میزند ؟

من ، دورا.

تو زنی و دربارهٔ عشق فکر غلطی داری.

(با خشونت) ولی دربارهٔ شرم و حیا فکرم درست است .

من تنها يك دفعه بود که از خودم شرم داشتم . آن هم

تقصیرش بگردن دیگران بود . آن وقتی که مرا شلاق

زدند . برای اینکه مرا شلاق زدند ، می‌فهمید شلاق

چه معنائی دارد؟ ورا در کنار من بود و بعنوان اعتراض

خودکشی کرد. من زنده ماندم . حالا از چی خجالت

بکشم ؟

استپان ، اینجا همه ترا دوست دارند و بتو احترام

می‌گذارند. دلائل تو هرچه که باشد نمی‌توانم بتو اجازه

بدهم که بگوئی همه چیز مجاز است . صدها نفر از

برادران ما مردند برای اینکه همه بدانند که هرکاری

مجاز نیست .

استپان

دورا

استپان

دورا

استپان

دورا

استپان

آنکوف

استپان هر چیز که بتواند بدرد هدف ما بخورد ، مجازاست .
 آنکوف (با خشم) آیا مجازاست که وارد پلیس بشویم و هماغه نظوری
 که اونو Evno پیشنهاد میکرد ، نقش مضاعف داشته
 باشیم ؟ تو این کار را خواهی کرد ؟
 آره ، اگر لازم باشد .

استپان (از جای برمیخیزد) استپان ، با توجه بکارهایی که برای
 ماوبا ما انجام داده‌ای، این حرف تو را فراموش می‌کنیم.
 آنکوف این موضوع را بخاطرت بسیار. الان مسأله این است که
 بینیم آیا باید به روی این دو بچه بمب پرتاب بکنیم
 یا نه ؟

استپان بچه‌ها ؟ شما فقط بلدید هی این کلمه را تکرار کنید
 پس لابد چیز دیگری نمی‌فهمید ؟ چون یانک این دوتا
 بچه را نکرشته ، هزاران بچه روسی سالهای سال از
 گرسنگی خواهند مرد . دیدید چه جور بچه‌ها از
 گرسنگی میمیرند ؟ من دیدم . مرگ با بمب در برابر
 اینطور مردن‌ها يك نوع تفریح است . یانک اینها را
 ندیده . اوفقط این دوتا سگ توله تربیت شده دوك بزرگ
 را دیده . مگر شما انسان نیستید ؟ آیا شما فقط در همین
 لحظه زندگی می‌کنید ؟ پس به دنبال نیکوکاری و ترحم
 بروید و دردهای روزمره را دوا کنید و انقلاب را که

میخواهد تمام دردهای حال و آینده را درمان کند ،
ولش کنید .

دورا

یانک قبول کرده که دوک بزرگ را بکشد ، برای اینکه
مرگ او میتواند زمانی را که بچه‌های روسی دیگر از
گرسنگی نخواهند مرد ، جلو بیندازد . خود این کار
آنقدر آسان نیست ، ولی مرگ برادرزاده‌های دوک بزرگ
جلو مرگ هیچ بچه‌ای را نمی‌گیرد . حتی خرابکاری هم
قاعده‌ای دارد ، حدودی دارد :

استپان

(با خشونت) حدودی در کار نیست . حقیقت این است که
شما به انقلاب عقیده ندارید . (همه از جای برمیخیزند جز
یانک) شما عقیده ندارید . اگر ایمانتان به آن کامل بود ،
اگر اطمینان داشتید که با قربانیها و پیروزیها می‌توانیم
روسیه‌ای بسازیم که از قدری آزاد باشد ، سرزمین آزادی
که سرانجام همه دنیا را فرا بگیرد ؛ اگر تردید نداشتید که
در این صورت انسان ، آزاد از اربابها و تعصبات خودش
چهره خدایان واقعی را بسوی آسمان بلند خواهد کرد ،
مرگ دوتا بچه چه اهمیتی داشت ؟ در این صورت همه
جور بخودتان حق میدادید ، همه جور ا گوش کردید ؛
حالا اگر این طوری کشتن جلوتان را میگیرد ، برای
این است که مطمئن نیستید که حق با شماست . شما

بدانقلاب ایمان نداشتید.

سکوت. کالیایف از جای برمیخزد .

کالیایف استپان ، من از خودم خجالت می‌کشم، ولی باوجود این نمیگذارم این حرفها را ادامه بدهی. من قبول کردم که آدم بکشم تا استبداد را سرنگون کنم. ولی درپشت این حرفها که میزنی ، استبدادی نهفته است که اگر بفرض محال موفق بشود ، از منی که کوشش دارم دادخواهی کنم ، يك آدمکشن میسازد.

استپان اگر عدالت حتی بوسیله آدمکش ها هم اجرا بشود ، چه اهمیتی دارد که تو داد خواه نباشی ؟ تو و من هیچ نیستیم .

کالیایف ما چیزهایی هستیم و خودت این را خوب میدانی، برای اینکه بنام غرورت است که هنوز حرف میزنی .

استپان غرورم فقط بخودم مربوط است. ولی غرور آدم ها و عیان نشان و ظلمی را که تحمل می‌کنند ، اینها مربوط بهمه ماست.

کالیایف آدمها تنها باعدالت زندگی نمی‌کنند.

استپان وقتی ناشان را می‌دزدند ، جز با عدالت با چه چیز می‌توانند زندگی کنند ؟

با عدالت و بیگناهی .

کالیایف

بیگناهی ؟ شاید بشناسمش . ولی تصمیم گرفتم آن را از یاد بیرم و سعی کنم که از یاد هزاران نفر از انسانها هم برود تا بلکه روزی معنی بهتری بخودش بگیرد .

استپان

باید مطمئن بود که این روز میرسد تا بشود ارزشهایی را که آدم بخاطرشان زنده مانده ، از یاد برود

کالیایف

مطمئنم .

استپان

تو نمیتوانی مطمئن باشی . برای اینکه معلوم بشود که کدام يك از ما حق داریم ، شاید فداکاری سه نسل ، چندین جنگ و انقلابهای وحشتناکی لازم باشد . وقتیکه این باران خون روی زمین خشک شد ، تو و من مدتهاست که با خاک مخلوط شده ایم .

کالیایف

در این موقع دیگران پیداشان میشود و من به آنها مثل برادرهای خودم درود میفرستم .

استپان

(بافریاد) دیگران . بله ، ولی من کسانی را که امروز مثل من روی این کرهٔ خاک زندگی می کنند ، دوست دارم و به آنها درود میفرستم . برای اینهاست که مبارزه میکنم و راضی بمرگ میشوم . ولی برای جامعهٔ دوردستی که از ایجادش هم مطمئن نیستم ، بصورت برادرانم سیلی

کالیایف

نخواهم زد، و برای يك عدالت مرده به بی عدالتی موجود اضافه نمی‌کنم (آهسته‌تر ولی محکم) برادرها، میخواهم با شما پوست‌کننده صحبت کنم، دست کم راجع به این موضوع که ساده‌ترین دهاتی‌های ما هم ممکن است حرفش را بزنند، صاف و پوست‌کننده صحبت کنم کشتن بچه‌ها مخالف شرافت است. و اگر روزی من زنده باشم و انقلاب بخواهد از شرافت جدا شود، من از انقلاب روی‌گردان می‌شوم. اگر تصمیم بگیرید، همین الان بدر خروجی تأثر می‌روم، ولی خودم را زیرپای اسبها می‌اندازم.

شرافت سرمایه زائدی است در انحصار کسانی که کالسکه دارند.

استپان

نه. آخرین دارائی فقر است. تو خوب میدانی و این را هم میدانی که در انقلاب هم شرافتی وجود دارد. این همان چیزی است که ما برایش مرگ را قبول می‌کنیم. این همان چیزی است که روزی تو را زیر شلاق نگاه داشت و امروز ترا وادار میکند که حرف بزنی.

کالیایف

(بافر یاد) ساکت! من بتو اجازه نمیدهم که از این موضوع صحبت کنی.

استپان

کالیایف (که از جا در رفته است) چرا ساکت باشم؟ بتو اجازه دادم بگوئی که من به انقلاب ایمان ندارم. معنی حرف تو این بود که من میتوانم دوک بزرگ را برای هیچ و پوچ بکشم، که من يك آدمکش هستم. بتو اجازه دادم بگوئی و نزدمت.

یانک!

آنکوف

استپان گاهی اگر به اندازه کافی نکشی، کشتن اصلاً بی فایده است.

آنکوف استپان، در اینجا هیچ کس با تو موافق نیست. تصمیم گرفته شده.

استپان پس من اطاعت میکنم. ولی تکرار هم میکنم که ترور با مزاج آدمهای ظریف سازگار نیست. ما آدمکشیم و این کارها را خودمان انتخاب کرده ایم.

کالیایف (عصبانی) نه. من قبول کردم بمیرم، برای اینکه آدمکشی نتواند پیروز بشود. من بیگناهی را انتخاب کرده ام.

آنکوف یانک و استپان، بس است! تشکیلات تصمیم گرفته که کشتن این بچهها بی فایده است. باید کار را تعقیب کرد. باید حاضر باشیم تا دو روز دیگر کار را از سر بگیریم.

استپان اگر باز هم بچهها بودند؟

منتظر موقعیت دیگری میمانم.	کالیایف
و اگر دوشس بزرگ همراه دوك بود ، چطور؟	استپان
معافش نخواهم کرد .	کالیایف
گوش کنید .	آنمکوف
صدای کالسه . کالیایف ناخودآگاه بسوی پنجره میروود. دیگران در انتظارند، کالسه نزدیک میشود، از زیر پنجره ها عبور میکند و محو میشود.	
(به دورا که بطرف او میآید، نگاه میکند) دوباره از سر بگیریم ، دورا... .	وو آتف
(با تحقیر) آره ، آلکسی ، دوباره از سر میگیریم . برای شرف بالاخره باید کاری کرد !	استپان

پرده

پرده سوم

پرده سوم

همانجا ، همان ساعت ، دو روز بعد

- | | |
|---------|---|
| استپان | ووآنف چکار میکند ! باید اینجا میبود . |
| آنکوف | به خواب احتیاج دارد . ماهم يك نیم ساعتی وقت داریم . |
| استپان | من میتوانم بروم خبری بگیرم ؟ |
| آنکوف | نه ، باید خطرها را محدود کرد . |
| | سکوت . |
| آنکوف | یانک ، چرا هیچ چیز نمی گوئی ؟ |
| کالیایف | چیزی ندارم که بگویم . نگران نباش . |
| | زنگ زده میشود . |
| کالیایف | بیداش شد . |
| | ووآنف وارد میشود . |
| آنکوف | خوابیدی ؟ |
| ووآنف | آره ، يك کمی |
| آنکوف | تمام شب را خوابیدی ؟ |

- ند .
 لازم بود . وسائلی برای مبارزه با بی‌خوابی هست .
 سعی کردم . خیلی زیاد خسته بودم .
 دست‌هایت میلرزد .
 نه . (همه به او نگاه میکنند) برای چه همه‌تان بدمن نگاه
 می‌کنید ؟ نمی‌شود خسته بود ؟
 چرا ، میشود . ما بتو فکر می‌کنیم .
 (باخسونت ناگهانی) باید پریروز به این موضوع فکر
 میکردید . اگر دو روز پیش بمب پرتاب شده بود ، ما
 دیگر خسته نبودیم .
 آلكسى ، مرا ببخش . من كارها را مشكل تر كردم .
 (آهسته) كسى اين را گفته ؟ براى چه مشكلتر ؟ من
 خسته‌ام ، فقط همین .
 حالا همه چیز با سرعت تمام می‌شود . يك ساعت ديگر
 همه چیز تمام میشود .
 آره ، تمام میشود . يك ساعت ديگر . (به اطراف خودش
 می‌نگرد . دورا به سوى او ميرود و دستش را ميگيرد .
 ووآنف دستش را به او ميدهد ، سپس با خشونت پس ميكشد) .
 بوريا ، ميخواستم بات صحبت كنم .
 خصوصی ؟

ووآنف

آنكوف

ووآنف

آنكوف

ووآنف

آنكوف

ووآنف

كاليايف

ووآنف

دورا

ووآنف

آنكوف

- ووانف . خصوصی .
- ووانف . بهم نگاه میکنند . کالیایف ، دورا و استپان خارج میشوند .
- آننکوف . چی شده؟ (ووانف سکوت میکند) بگو، خواهش میکنم.
- ووانف . خجالت میکشم ، بوریا .
- سکوت .
- خجالت میکشم . باید حقیقت را به تو بگویم .
- آننکوف . نمیخواهی بمب را پرتاب کنی ؟
- ووانف . نمیتوانم پرتابش کنم .
- آننکوف . میترسی ؟ چیز دیگری هم هست ؟ خجالت ندارد .
- ووانف . میترسم و از ترس خودم خجالت میکشم .
- آننکوف . ولی پریروز خوشحال و قوی بودی . وقتی که رفتی چشمهایت میدرخشید .
- ووانف . من همیشه میترسیدم . پریروز تنها کاری که کردم این بود که همه شهامت‌هایم را درخودم جمع کردم . موقعی که صدای حرکت کالسکه را از دور شنیدم ، با خود گفتم: یاالله، سه دقیقه بیشتر نمانده. دندانهایم را بهم میفشردم . عضلاتم کش آمده بود نزدیک بود بمب را با چنان شدتی پرتاب کنم که دوک بزرگ با همان ضربه از بین برود . منتظر اولین انفجار بودم تا تمام نیروهایم را که در من

جمع شده بود، منفجر کنم. بعدش، هیچ کالاسکه بطرف من آمد. چقدر تند میروند. از من گذشت. در این موقع فهمیدم که یانک اولین بمب را نینداخته. در این لحظه سرمای وحشتناکی وجودم را پر کرد. ناگهان خودم را مثل یک بچه ضعیف حس کردم.

مهم نبوده، آلكسى. زندگى دوباره موج مىزند.

آنكوف

بعد از دو روز، هنوز زندگى برنگشته. چند لحظه قبل بتودروغ گفتم، دیشب نخوابیدم. قلبم بشدت هرچه تمامتر میزد. آه، بوریا، من مأیوسم.

وواتف

تو نباید مأیوس باشی. همه مثل تو بودیم. تو بمب را نمیاندازی. یک ماه در فنلاند استراحت میکنی، و بعد به میان ما برمیگردی.

آنكوف

نه، موضوع چیز دیگری است. اگر حالا بمب پرتاب نکنم، هرگز نخواهم کرد.

وواتف

خوب؟

آنكوف

من برای ترور ساخته نشدهام. از همین حالا میدانم. بهتر است که شماها را ترك کنم. در قسمت تبلیغات کمیته‌ها مبارزه می‌کنم.

وواتف

همین خطرها آنجا هم هست.

آنكوف

درست است، ولی میشود با چشم بسته عمل کرد. آنجا

وواتف

آدم هیچ چیز نمیداند .

منظورت چیست ؟

آنکوف

وواتف

(تب آلود) آدم هیچ چیز نمیداند جلسه درست کردن، از اوضاع و احوال بحث کردن، و بالاخره ابلاغ و فرمان کار آسانی است. آدم زندگیش را بخطر میاندازد. ولی کورکورانه و با چشم بسته، ولی سر پا ماندن، و قتیکه سیاهی شب به شهر شیخون میزند، میان جمعیتی که برای یافتن يك ظرف غذای گرم، بچه‌ها، گرمی يك زن عجله می‌کند. سر پا ماندن و لال بودن و سنگینی بمب را روی بازوها احساس کردن و دانستن اینکه در سه دقیقه، دو دقیقه، چند ثانیه، آدم باید در برابر يك کالسه با شکوه، سبز بشود، اینها یعنی ترور. حالا دیگر میدانم که نمی‌توانم این کار را شروع کنم، مگر اینکه رگهایم از خون خالی بشود. آره، خجالت میکشم. من خیلی آن بالا بالاها را نگاه کرده‌ام. باید کارم در حد خودم باشد. يك کار بسیار کوچک. تنها کاری که بتوانم شایسته‌اش باشم.

کار کوچک وجود ندارد. آخر و عاقبت هر کار بازهمان زندان و دار هست.

آنکوف

وواتف

ولی انسان اینها را مثل آدمهائی که میخواهد بکشد،

نمی‌بیند. آدم باید مجسمشان کند . خوشبختانه من قوهٔ تخیل ندارم. (با حالت عصبی می‌خندد) من هیچوقت واقعاً به پلیس مخفی ایمان پیدا نکرده‌ام. عجیب است. برای يك تروریست عجیب است ، نه ؟ با اولین لگدی که به شکم بخورد بش ایمان می‌آورم، اما پیش از آن نه. تو زندان چطور ؟ تو زندان آدم می‌فهمد و می‌بیند . آنجا دیگر فراموشی در کار نیست .

آنکوف

تو زندان تصمیمی نمی‌شود گرفت. آره. اینطوری است، اینکه آدم دیگر تصمیم نگیرد و هی بخودش نگویید : یا الله ، نوبت توست ، باید دربارهٔ لحظهٔ حمله تصمیم بگیری . حالا دیگر مطمئنم که اگر توقیف شدم ، سعی نمیکنم فرار کنم . برای فرار باز هم باید ابتکار کرد ، ابداع کرد . اگر آدم فرار نکند ، دیگران ابتکار را بدستشان میگیرند و کارها بگردنشان میفتد.

وو آف

گاهی وقتها برای به دار زدن کار می‌کنند. (با ناامیدی) گاهی وقتها . ولی مردن برایم آسانتر از این است که زندگی دیگری را بدست داشته باشم و تصمیم بگیرم که در چه لحظه‌ای این دو زندگی را در شعله‌های آتش بیندازم. نه ، بوریا ، این تنها راهی است که دارم تا خودم را بازخرید کنم و قبول داشته باشم که

آنکوف

وو آف

چی هستم .

آننکوف، خاموش است .

حتی آدمهای بی غیرت هم میتوانند به انقلاب خدمت کنند. کافی است که در جای واقعی و مناسب خودشان قرار بگیرند.

آننکوف

با این حساب همه ما بی غیرتیم ، ولی همیشه فرصتشن را پیدا نکرده ایم که خودمان را امتحان کنیم. هر کاری که دلت میخواهد ، بکن.

ووآنف

ترجیح میدهم همین حالا بروم . بنظر میاید که نمیتوانم بصورت رفقا نگاه کنم. ولی تو با آنها صحبت کن.

آننکوف

با آنها صحبت می کنم .

بسوی او پیش میرود .

ووآنف

به یانک بگو که تقصیر او نیست . و بگو که بشن علاقه دارم. همانطور که به همه شما علاقه دارم .

سکوت، آننکوف اودا در آغوش میگیرد.

آننکوف

خدا حافظ ، برادر . همه چیز تمام می شود . رسید خوشبخت خواهد شد .

ووآنف

(در حال فرار) آره ، آره . امیدوارم خوشبخت بشود ، سعادت مند بشود .

آننکوف به سوی در میرود

- آنکوف بیائید .
همه با دورا وارد میشوند.
- استپان چی شده ؟
وو آنف بمب را نمی اندازد . زیاده از حد خسته است .
مطمئن نیست.
- کالیایف تقصیر من است . اینطور نیست ، بوریا ؟
آنکوف از من خواست به تو بگویم که دوستت دارد .
کالیایف دوباره می بینمش ؟
آنکوف شاید . حالا که ما را ترك کرده .
استپان چرا ؟
آنکوف در کمیته ها وجودش سودمندتر است .
استپان او این طور خواسته ؟ پس معلوم میشود که می ترسد ؟
آنکوف نه ، من درباره همه این چیزها تصمیم گرفتم .
استپان يك ساعت به سوء قصد مانده ، تو ما را از وجود يك نفر
محروم میکنی ؟
آنکوف يك ساعت به سوء قصد مانده ، باید تنها تصمیم می گرفتم .
حالا دیگر وقت بحثش گذشته . خودم جای وو آنف را
می گیرم .
- استپان این حق من است .
کالیایف (به آنکوف) تو رئیس مائی . وظیفه تو این است که اینجا
بمانی .

آنکوف

يك رئیس گاهی وظیفه دارد که زبون باشد، بشرط اینکه به موقعش بتواند محکم بایستد. تصمیم من قطعی است. استپان موقعی که لازم باشد، جای مرا خواهی گرفت. بیا، تو باید تعلیمات لازم را یاد بگیری.

بیرون میروند. کالیایف می نشیند. دورا بسوی او میروید و یک دستش را بسوی او دراز می کند، ولی تغییر رأی میدهد.

تقصیر تو نیست

دورا

بش بد کردم، خیلی بد کردم. میدانی آن روز بمن چه می گفت؟

کالیایف

لاینقطع می گفت که سعادتمند است

دورا

بله، اما بمن میگفت که خارج از جمعیت ما خوشبختی برایش وجود ندارد. میگفت: ما هستیم و تشکیلات... و دیگر هیچ چیز وجود ندارد. چقدر دلم میسوزد، دورا.

کالیایف

برمیگردد.

دورا

نه. تصورش را میکنم که اگر بجای او می بودم، چی حس میکردم. ناامید می بودم.

کالیایف

و حالا ناامید نیستی؟

دورا

(با اندوه) حالا؟ من با شما هستم و همانطور که او خوشبخت بود، من هم هستم.

کالیایف

- دورا (با کندی) این خوشبختی بزرگی است
- کالیایف خوشبختی بسیار بزرگی است. تو این طور فکر نمی کنی؟
- دورا چرا ، همین طور فکر می کنم. پس دیگر غصهات چیست؟
- دورا دو روز پیش صورتت میدرخشید ، طوری که انگار داشتی بیدک جشن بزرگ می رفتی. امروز...
- کالیایف (درحالی که از جای برمیخیزد. با هیجان شدید) امروز چیزی را که سابق نمیدانستم ، میدانم. حق با تو بود ، اینقدرها هم ساده نیست. خیال میکردم که کشتن آسان است ، که عقیده و شجاعت برای این کار کافی است. ولی من اینقدر بزرگ نیستم و حالا دیگر میدانم که در نفرت ، خوشبختی وجود ندارد . تمام این بدیها... تمام این بدیها در من و در دیگران ، آدمکشی ، زبونی ، بی عدالتی .. لازم است . لازم است که بکشمش. آره ، تا آخرش میروم. از نفرت و کینه هم بالاتر میروم .
- دورا بالاتر از اینها ؟ مگر بالاتر از اینها هم چیزی هست ؟
- کالیایف عشق هست.
- دورا عشق ؟ نه . عشق بدرد نمیخورد.
- کالیایف اوه، دورا، چطوری این حرف را میزنی، توئی که قلبت را میشناسم !
- دورا در اینجا خون زیادست. خشونت فراوان است. آنهایی که واقعاً عدالت را دوست دارند. حق ندارند عاشق بشوند.

آنها مثل من درست شده‌اند ، سرشان بلند و چشم‌هایشان ثابت است. در این قلبهای مغرور عشق چکار دارد ؟ عشق آهسته سرها را بزیر میاندازد ، يانك ! ولی گردن ما افراشته است.

ولی ما ملت خودمان را دوست داریم .

کالیایف

دورا

دوستشان داریم ، درست است. ما آنها را باعشقی وسیع و بی اتکاء ، با عشقی بد فرجام دوست داریم . ما دور از مردم ، مثل زندانیها در اطاق‌ها مان بستمییریم و در افکار خودمان گمشده‌ایم . ولی مردم هم ما را دوست دارند ؟ و میدانند که ما دوستشان داریم ؟ مردم خاموشند . چه سکوتی ! چه سکوتی !

ولی عشق یعنی این که آدم همه چیزش را بدهد ، همه چیزش را قربانی کند و انتظار عوض هم نداشته باشد.

کالیایف

دورا

شاید این همان عشق مطلق و شادی محض باشد . این همان چیزی است که مرا به آتش کشیده . بعضی اوقات از خودم می‌پرسم نکند عشق چیز دیگری باشد . میتواند از صورت گفتگوی با خود خارج بشود؟ می‌شود گاهی وقتها برایش جوابی پیدا کرد؟ نگاه کن ، گاهی این طور مجسم میکنم که خورشید میدرخشد ، سرها به آرامی خم میشوند ، قلب غرورش را ترك میکند و آغوش بازه میشود آه ، يانك ، چقدر خوب بود اگر میشد ، حتی يك ساعت هم که شده ،

بدبختی دردناک این عالم را از یاد برد و بالاخره خودی رها کرد . فقط يك ساعت کوتاه و ناچیز ، خودپرستی ، می توانی تصورش را بکنی ؟

آره ، دورا . اسم این ملایمت و مهر و محبت است .

کالیایف

تو همه چیز را حدس میزنی ، عزیزم اسم این مهر و محبت است . ولی باش آشنا هستی ؟ تو عدالت را همراه محبت دوست داری ؟ (کالیایف خاموش است) تو مردم این آب و خاک را با این بی آلاشی و این ملایمت دوست داری ؟ یا برعکس با شعله انتقام و عصیان ؟ (کالیایف باز هم ساکت است) می بینی ! (دورا بسوی او میرود ، بالحنی ضعیف) مرا چطور ، مرا هم با عطوفت فراوان دوست داری ؟

دورا

کالیایف به او نگاه میکند .

(بعد از سکوت) آنطوری که من ترا دوست دارم ، هیچکس دوستت نخواهد داشت .

کالیایف

میدانم . ولی بهتر نیست آدم دوست داشتنش هم مثل سایر مردم باشد ؟

دورا

تو مرا بیشتر از عدالت دوست داری ؟ بیشتر از تشکیلات دوست داری ؟

دورا

من تو و تشکیلات و عدالت را از هم جدا نمی کنم

کالیایف

درست است . ولی جوابم را بده . خواهش میکنم جوابم

دورا

را بده. تو مرا در تنهائی با عذوفت ، با خود خواهی دوست داری؟ اگر بی انصاف هم بودم ، دوستم میداشتی؟ اگر بی انصاف بودی و من میتوانستم دوست داشته باشم، دیگر تو نبودى که دوستش داشتم.

آذنگوف

جواب نمیدهی؟ فقط بمن بگو که اگر توی تشکیلات نبودم، باز هم دوستم داشتی؟
پس کجا میبودی؟

دورا

کالیایف

دورهٔ تحصیلی خوب بخاطرم هست. میخندیدم. خیلی هم خوشگل بودم ، ساعتها بدتفریح و رؤیا میگذراندم . میخواهم بدانم که سبکبال و بی غم می توانی مرا دوست داشته باشی .

دورا

کالیایف

(با تردید و با صدائی آرام) خیلی دلم میخواهد در جوابت بگویم بله .

دورا

(با فریاد) پس بگو بله . عزیزم ، اگر موافقی و اگر حقیقت دارد ، بگو. در برابر عدالت ، علیرغم بدبختی و مردم زنجیر شده . بله ، بله ، خواهش میکنم علی رغم احتضار بچدها، علی رغم آنهائی که به دار زده می شوند و آنهائی که تا دم مرگ شلاق میخورند ..

ساکت باش، دورا !

کالیایف

نه ، بگذار يك دفعه هم که شده، دل حرفش را بزند .
منتظرم که مرا دورا صدا کنی و اسم مرا در ورای این

دورا

دنیائی که از یعدالتی مسموم شده ، به زبان بیاوری .
(با خشونت) ساکت باش. دل من فقط از تو حرف میزند.
ولی چند لحظه بعد نباید بلرزم.

کالیایف

(حیران) چند لحظه بعد ؟ آره ، یادم رفته بود. (دورا
طوری میخندد که گوئی گریه می کند) نه ، خیلی خوب
عزیزم ، عصبانی نشو . رفتارم عاقلانه نبود. همه اینها
تقصیر خستگی است . من هم بجای تو نمیتوانستم این
حرفها را بزنم. من هم ترا با همان عشقی که تقریباً ثابت
است ، همراه عدالت و در زندانها دوست دارم. یانک ،
از تابستان یادت میاید ؟ ولی نه ، این زمستان ابدی
است. ما مال این دنیا نیستیم، ما از راستانیم. گرمائی هم
هست ، ولی برای ما نیست (برمیگردد) آه ، بهراستها
رحم کنید .

دورا

(با ناامیدی به او مینگرد) آره ، قسمت ما این است. عشق
برای ما غیرممکن است. ولی من دوک یزرگ را میکشم.
آنوقت آرامشی برای هر دوی ما پیدا میشود.

کالیایف

آرامش ! کی بدستش می آریم ؟

دورا

(با شدت) فردا .

کالیایف

آنکوف و استپان وارد میشوند. دورا و کالیایف از
هم فاصله میگیرند.

یانک !

آنکوف

همین حالا. (نفس عمیقی میکشد) بالاخره... بالاخره...
 (بهسوی او می‌رود) خدا حافظ ، برادر. من با تو هستم.
 خدا حافظ ، استپان. (بسوی دورا می‌چرخد) خدا حافظ ،
 دورا .

کالیایف

استپان

کالیایف

دورا بهسوی او می‌رود . هر دو با هم نزدیک میشوند
 ولی باهم تماس نمیگیرند .

دورا

خدا حافظ نه ، به‌امید دیدار ! به‌امید دیدار عزیزم ،
 باز بهم خواهیم رسید.
 به او نگاه میکند.

کالیایف

دورا

به‌امید دیدار، من... روسیه زیبا خواهد شد .
 (با گریه) روسیه زیبا خواهد شد.

کالیایف در برابر شمایل مریم برخورد علامت صلیب
 میگذارد ، و با آنکوف خارج میشود. استپان کنار
 پنجره می‌رود . دورا حرکت نمی‌کند و پیوسته به‌در
 نگاه میکند.

استپان

چقدر راست راه می‌رود . می‌بینی که من اشتباه می‌کردم
 به یانک اعتماد نداشتم . از هیچ‌چانش خوشم نمی‌آمد .
 بخودش علامت صلیب گذاشت ، دیدی ؟ ایمان دارد ؟
 به‌کلیسا نمی‌رود

دورا

ولی به‌رحال ، روح مذهبی دارد . همین موضوع ما را
 از هم جدا می‌کرد . من از او تندتر هستم ، خودم هم

استپان

میدانم برای ما که به خدا ایمان نداریم، یا باید عدالت کامل وجود داشته باشد، یا اینکه ناامیدی بما غلبه می‌کند.

دورا برای او خود عدالت هم مایوس‌کننده است.

استپان آره، روحی ناتوان و دستی قوی دارد. همین هم از روحش بهتراست. میکشدش. من مطمئنم که کار خوبی است. خیلی هم خوب است. نابود کردن... این کار لازمی است. تو چرا هیچ چیز نمی‌گوئی؟ (او را واری می‌کند) دوستش داری؟

دورا برای دوست داشتن وقت لازم است. ما برای برقراری عدالت هم بزحمت وقت داریم

استپان حق با توست. خیلی کارها مانده باید این دنیا را از بن خراب کرد... بعد (به طرف پنجره میرود) دیگر نمی‌بینمشان. رسیده‌اند.

دورا بعد ..

استپان همدیگر را دوست خواهیم داشت.

دورا اگر آنجا باشیم.

استپان دیگران همدیگر را دوست خواهند داشت. نتیجه یکی است.

دورا استپان، بگو کینه.

استپان چی؟

کلمه کینه را تلفظ کن.

کینه .

خوب است . یاناک این کلمه را خیلی بد تلفظ میکرد .
 (بعد از سکوت، درحالیکه بسوی او میرود) میفهمم . تو
 مرا تحقیر میکنی . مطمئنی که حق داری ؟ (مکت، و با
 خشونتی که هر لحظه افزون میشود) شما همه تان اینجا
 بنام این عشق منحوس ، مشغول و راجی درباره کارهایی
 هستید که انجام میدهید. ولی من ، هیچ چیزی را دوست
 ندارم و بپمه چیز کینه دارم . آره ، من به همنوعانم
 کینه می‌ورزم. به عشقشان چکار دارم ! من عشق را سه
 سال پیش در تبعیدگاه شناختم. بعد از سه سال هنوز بارش
 را تحمل می‌کنم . تو میخواهی که من رؤف و مهربان
 باشم و بمب را مثل صلیب با خودم حمل کنم ؟ نه، نه ،
 از این حرفها دیگر گذشته‌ام . خیلی چیزها را میدانم ،
 نگاه کن...

پیراهش را میدرد. دورا بطرف او حرکتی میکند .
 در برابر علامت‌های شلاق، پس پس میرود.

این علامت‌هاش است . علامت‌های عشقشان . حالا باز هم
 تحقیرم میکنی؟

دورا به سوی او میرود و ناگهان در آغوشش میگیرد.

کی میتواند رنج را تحقیر کند ؟ ترا هم دوست دارم .

دورا

استپان

دورا

استپان

دورا

استپان
 (به او نگاه میکنند و با صدائی گرفته) مرا ببخش ، دورا .
 (مکت . بر میگردد) شاید از خستگی باشد. سالها مبارزه ،
 دلپره جاسوس ها ، تبعیدگاه و بالاخره اینها (علامت های
 شلاق را نشان میدهد) ، کجا میتوانم نیروی دوست داشتن را
 پیدا کنم ؟ تنها چیزی که برایم میماند نفرت است. این
 بهتر از آن است که آدم هیچ چیز حس نکند.
 آره ، بهتر است.

استپان به او مینگرد. ساعت هفت زده میشود.

استپان
 (ناگهان، بر میگردد) دوک بزرگ ، الان عبور میکند .
 دورا به سوی پنجره میرود و خود را به شیشه ها
 میچسباند. سکوت ممتد و سپس، از دور، صدای کالسکه
 نزدیک میشود و عبور می کند.

استپان
 اگر تنها باشد...

کالسکه دور میشود . انفجار شدید . دورا از جای
 می جهد و سرش را در میان دو دستش مخفی می کند .
 سکوت ممتد.

بوریا ، بمب را پرتاب نکرد ! یانگ موفق شد، موفق !
 ای مردم ! ای شادی !

دورا
 (اشک ریزان خود را به روی او می اندازد) مائیم که کشتیمش !
 ما کشتیمش ! من ...

(با فریاد) کی را کشتیم؟ یانک را؟
 دوک بزرگ را .

استپان

دورا

پرده

پرده چهارم

پردهٔ دوم

سلولی در برج پوکاچف ، در زندان بوتیرکی ، با امداد

هنگامی که پرده بالا می‌رود، کالیایف در سلول خود است و به در نگاه می‌کند. یک نگهبان و یک زندانی که سطلی بدست دارد، وارد میشوند .

نگهبان تمیزکن ، زود باش !

کنار پنجره می‌رود. فوکا مشغول تمیز کردن میشود، بدون اینکه به کالیایف توجه کند، سکوت .

کالیایف برادر، اسمت چیه ؟

فوکا

کالیایف محکومی ؟

فوکا اینطور می‌گویند .

کالیایف چه کرده‌ای ؟

فوکا آدم کشته‌ام .

کالیایف گرسندات بود ؟

نگهبان آهسته تر .

کالیایف چطور ؟

نگهبان آهسته تر. با وجود اینکه قدغن است ، ولی بدشما اجازه میدهم که حرف بزنید . پس یواش تر حرف بزن . مثل این پرد .

کالیایف گرسنه‌ات بود ؟

فوکا نه ، تشنه‌ام بود .

کالیایف خوب آنوقت ؟

فوکا آنوقت ، يك تبر آنجا بود . همه چیز را بدهم ریختم .
ظاهراً سه نفر را کشتم .

کالیایف به او مینگرد .

خوب ، حضرت اشرف ، دیگر بمن نمی‌گوئی برادر ؟
از من دل‌سرد شدی ؟

کالیایف نه ، من هم آدم کشته‌ام .

فوکا چند نفر را ؟

کالیایف اگر بخواهی بهت می‌گویم ، برادر . ولی جوابم را بده ،
از این کاری که کرده‌ای پشیمانی ، نه ؟

فوکا مسلم است . بیست سال زندان خیلی زیاد است . آدم از
کارش پشیمان میشود .

کالیایف بیست سال ، یعنی من بیست و سه سالگی اینجا می‌ایم و
با موهای خاکستری بیرون می‌روم .

فوکا اوه ، شاید وضع تو بهتر باشد . يك قاضی ممکن است
تغییر عقیده بدهد . بسته به این است که زن گرفته باشد

یانه ، و با کی ازدواج کرده باشد. تازه تو يك اشراف -
زاده‌ای. مجازات با مجازات فقیر بیچاره‌ها فرق میکند.
تو حتماً آزاد می‌شوی.

کالیایف

تصور نمی‌کنم. دلم هم نمی‌خواهد. نمیتوانم مدت بیست
سال خجالت را تحمل کنم.

فوکا

خجالت؟ چه خجالتی؟ بالاخره این از افکار اشراف -
زاده‌هاست. چند نفر را کشتی؟
فقط يك نفر.

کالیایف

چی گفتی؟ اینکه چیزی نیست.

فوکا

من دوک بزرگ سرژ را کشتم.

کالیایف

دوک بزرگ؟ اه، بابا، واقعاً که بنام! این اشراف‌زاده‌ها
را می‌بینید! بینم، خیلی مهم است؟
خیلی مهم است. ولی لازم بود.

فوکا

کالیایف

برای چی؟ توی دربار زندگی می‌کردی؟ پای يك زن
در میان بود، نه؟ چه کار کردی که ..
من سوسیالیستم.

کالیایف

یواش تر.

نگهبان

(با صدای بلندتر) من سوسیالیست انقلابی هستم.

کالیایف

عجب داستانی! چه احتیاجی داشتی این کاره که می‌گوئی
بشوی؟ بهتر بود آرام میماندی و کار و بارت روز بروز
خوبتر میشد. زمین برای اشراف زاده‌ها درست شده.

فوکا

کالیایف

نه ، زمین برای تو درست شده . بدبختی و جنایت خیلی زیاد است . وقتی بدبختی کم شد ، جنایت هم کمتر میشود . اگر روی زمین آزادی وجود داشت ، تو دیگر اینجا نبودی .

فوکا

آره ونه! خلاصه چه آزادی باشد چه نباشد ، هیچوقت خوب نیست که آدم يك گيلاس بیشتر بزند .

کالیایف

هرگز خوب نیست . ولی آدم مشروب میخورد برای اینکه تحقیر شده . روزی میرسد که دیگر مشروب زدن فایده ای ندارد . هیچکس خجالت نمی کشد ، نه اشراف - زاده ، نه آدم بدبخت . همه باهم برادر میشویم و عدالت دلپایمان را صاف می کند . میدانی از چی صحبت می کنم ؟

فوکا

آره ، از بهشت خدا .

نگهبان

یوآش تر

کالیایف

برادر ، برادر ، نباید این حرفها را زد . خدا تقصیری ندارد . عدالت کار آدمیزاد است . (سکوت) نمی فهمی ؟ افسانه سن دمیتري را میدانی ؟

فوکا

نه .

کالیایف

او در استپ باخدا قرار ملاقات داشت و عجله میکرد که بموقع برسد . ناگهان به يك دهاتی برخورد که گاریش توی گل گیر کرده بود . سن دمیتري به او کمک کرد . گل

زیاد و باتلاق خیلی گود بود . لازم بود که در حدود یک ساعت مبارزه کند. وقتی که کارش تمام شد، سن دمیتری بطرف محل ملاقات دوید ، ولی خدا دیگر آنجا نبود .
منظور ؟

فوکا

منظور این است که کسانی هستند که همیشه به محل وعده‌شان دیر می‌رسند، برای اینکه گاری‌های بگل نشسته و برادرهائی که محتاج کمکند ، زیاد هستند.
فوکا پس پس می‌رود.

کالیایف

چی شده ؟

کالیایف

یواش تر ، تو هم پیری ، زود باش.

نگهبان

به این حرفها اعتماد ندارم. اینها طبیعی نیست. کی همچو فکری دارد که خودش را برای اولیاء مقدس و گاری به زندان بیندازد! بعدش هم، چیزهای دیگری هست .
نگهبان می‌خندد.

فوکا

(به او نگاه می‌کند) چی ؟

کالیایف

با آنهائی که دوک‌های بزرگ را بکشند چکار می‌کنند ؟
به‌دارشان می‌زنند.

فوکا

کالیایف

آه !

فوکا

درحالیکه خنده نگهبان بلندتر میشود، می‌رود.

بمان ! چکارت کردم ؟

کالیایف

فوکا تو به من کاری نکردی. با وجود اینکه اشراف زاددای، نمیخواهم گولت بزنم. پرچانگی میکنم و اینطوری وقت می گذرانم، ولی اگر بنا باشد تو را به دار بزنند، اینکه خوب نیست!

کالیایف چرا.

(در حال خنده) یا الله، پیره، حرف بزن!

نگهبان

فوکا برای اینکه تو نمیتوانی با من مثل يك برادر حرف بزنی. این منم که محکومها را به دار میزنم.

مگر تو هم محکوم بد اعمال شاقه نیستی؟

کالیایف

فوکا همینطور است. بمن پیشنهاد کردند که این کار را بکنم و برای هر اعدام، یکسال از زندانم کم بشود. معامله خوبی است.

کالیایف برای اینکه جنایتهایت را عفو کنند، وادارت می کنند که باز هم جنایت کنی؟

فوکا اوه، اینها که جنایت نیست؛ این آدمها محکوم شده اند. از این گذشته برای آنها بی تفاوت است. اگر عقیده مرا بررسی، می گویم که اینها مسیحی هم نیستند.

کالیایف تا حالا چند دفعه؟

فوکا دو دفعه.

کالیایف پس پس میرود آنها بطرف درمیروند و نگهبان فوکا را بطرف جلو میراند.

کالیایف

پس تو يك جلادی ؟

فوکا

(دم در) بله ، اشراف زاده ، تو چی ؟

خارج میشود. صدای پاها و دستورها بگوش میرسد.
اسکوراتف خیلی مرتب و منظم همراه با نگهبان
وارد میشود .

اسکوراتف

تنها مان بگذار . سلام ، مرا نمی شناسید ؟ من شما را
میشناسم. (میخندد) به همین زودی مشهور شده ای ، نه ؟
(به او نگاه می کند) میتوانم خودم را معرفی کنم؟ (کالیایف
چیزی نمی گوید) چیزی نمی گوئید؟ میفهمم. زندان مجرد ،
نه ؟ هشت روز توی زندان مجرد . سخت است. امروز
این ممنوعیت را حذف کرده ایم و شما ملاقاتی خواهید
داشت. من هم برای همین کار اینجا هستم. هنوز هیچی
نشده، فوکا را برایتان فرستادم. استثنائی است، موافقید؟
فکر کردم که بنظر تان جالب بیاید. خوشحالید ؟ بعد از
هشت روز بد نیست که آدم قیافه يك نفر دیگر را ببیند، نه؟
تا چه قیافه ای باشد !

کالیایف

اسکوراتف

خوب گفتمی ، بجا گفتمی . شما امیدانید که چه می خواهید.
(مکش) اگر درست متوجه شده باشم ، قیافه مرا
نمی پسندید ؟

کالیایف

اسکوراتف

همین طور است.
خیال می کنید ناراحت شده ام . ولی این سوء تفاهمی

بیشتر نیست. اولاً نور اینجا بد است و در يك زیر زمین صورت هیچکس خوشایند نیست. بالاتر از همه، شما مرا نمی‌شناسید. گاهی اتفاق می‌فتد که يك قیافه آدم را دلخور می‌کند. ولی وقتی که آدم قلبش را می‌شناسد...

بس است دیگر! شما کی هستید؟

اسکوراتف، رئیس پلیس.

يك نوکر!

در خدمت سرکار. ولی اگر بجای شما بودم، غرورم را کمی کنار می‌گذاشتم. ممکن است تغییر عقیده بدهید. آدم از عدالت طلبی شروع میکند و بعدش هم ممکن است برود اداره پلیس تشکیل بدهد. دیگر اینکه حقیقت مرا نمی‌ترساند. الان باشما واضح حرف می‌زنم. من از شما خوشم می‌آید و بهمین دلیل وسائل عفوتان را می‌خواهم به شما تقدیم کنم.

چه عفوی؟

چه عفوی یعنی چه؟ من زندگی را دوباره به‌شما تقدیم می‌کنم.

کی از شما همچو چیزی خواسته؟

عزیز من، یکی زندگی را طلب نمی‌کند، ولی به‌دستش می‌آورد. شما هیچکس را نبخشیده‌اید؟ (مکث) خوب فکر کنید.

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

من برای همیشه عفو جناب عالی را رد میکنم.
دست کم گوش کنید. برخلاف ظاهر، من دشمن شما
نیستم. قبول دارم که حق با شماست، ولی نه در مورد
آدمکشی.

کالیایف
اسکوراتف

به شما اجازه نمیدهم این کلمه را استعمال کنید.
(درحالیکه به او می‌نگرد) وای! اعبا بتان حساس شده،
درست است؟ (مکث) من میخواهم صادقانه کمکتان کنم.
به من کمک کنید؟ من آماده مجازاتم، ولی نمیتوانم
تحمل کنم که شما بامن خودمانی باشید. خواهش میکنم
راحتم بگذارید.

کالیایف
اسکوراتف

اتهامی که به شما وارد شده...

تصحیح میکنم.

چی گفتید؟

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

تصحیح میکنم. من يك زندانی جنگم، نه يك متهم.
شاید اینطور باشد. بهر حال خرابیهائی وارد شده، اینطور
نیست؟ دوک بزرگ سیاست را کنار بگذاریم. دست کم
آدم کشته شده، آن هم چه آدمی...

کالیایف

اسکوراتف

من بمب را روی استبداد انداختم، نه به روی يك آدم.
شکی نیست! ولی يك انسان صدمه‌اش را دیده، و چه
صدمه بدی هم دیده. آره دوست عزیز، جسدش که پیدا شد
سر نداشت. درمورد بقیه قسمتهای بدن هم باید گفت که

کالیایف

اسکوراتف

فقط يك بازو و يك قسمت از ساق پایش شناخته شد.

من حکم يك دادگاه را اجرا کردم.

شاید. شاید. راجع به حکم دادگاه با شما کاری ندارند.

اصلاً مگر حکم چه چیزی است؟ کلمه‌ای است که میشود

شبها تاصبح در باره‌اش حرف زد. به شما ایراد میگیرند...

نه، شما این کلمه را دوست ندارید. اسمش را بگذاریم

کار يك آدم ناشی، که کمی غیر منظم است، ولی درباره

نتایجش نمیشود بحث کرد. همه کس توانست آن را ببیند.

از دوشش بزرگ پیرسید. خون زیادی ریخته شد،

می فهمید، خون زیاد.

ساکت!

کالیبا یف

اسکوراتف

بسیار خوب. میخواستم بگویم که اگر با سرسختی از

حکم دادگاه صحبت کنید و بگوئید که فقط حزب بوده که

قضاوت کرده و حکم را اجرا کرده، و دوک بزرگ را بمب

نکشته، بلکه عقیده و ایمان او را از بین برده، دیگر احتیاج

به عفو ندارید. فرض کنید که از مسلمات صحبت کنیم؛

فرض کنید که این شما بودید که دوک بزرگ را نابود

کردید، آن وقت همه چیز تغییر میکند؛ درست نمیگویم؟

در این صورت شما باید از عفو استفاده کنید. من میخواهم

در این مورد بشما کمک کنم، فقط برای اینکه از شما

خوشم میآید. باور کنید. (لبخند میزند) چه میشود کرد،

کالیایف

من به عقیده‌ها علاقه‌ای ندارم ، به‌اشخاص علاقه دارم .
 (از جا درمی‌رود) شخصیت من از شما و ارباب‌بہاتان بالاتر
 است . می‌توانید مرا بکشید ، ولی نمی‌توانید محاکمه‌ام
 کنید . میدانم چه نقشه‌ای دارید . شما می‌خواهید نقطه
 ضعف مرا پیدا کنید و منتظرید که از من حرکت شرم‌آوری
 سر بزنند، اشک بریزم، ابراز پشیمانی کنم . موفق نخواهید
 شد . هرچه هستم به‌شما مربوط نیست . چیزی که به‌شما
 مربوط می‌شود کینه من و برادران من است . این کینه
 و تنفر برای خدمت به‌شما همیشه حاضر است .

اسکوراتف

کینه؟ این باز هم يك عقیده است . چیزی که عقیده نیست ،
 آدم کشتن است ، و البته عواقب آدم‌کشی . می‌خواستم
 بگویم که پشیمانی و مجازات . اینجا ما در مرکز کار
 هستیم . برای همین منظور است که من به لباس پلیسی
 درآمده‌ام . برای اینکه در مرکز مسائل باشم . ولی شما
 از رازگوئی خوششان نمی‌آید . (مکث . آهسته بسوی کالیایف
 می‌رود) حرف آخرم این بود که شما نباید تظاهر کنید که
 سر دوك بزرگ یادتان رفته . اگر درست حساب کنید ،
 عقیده دیگر به دردتان نمی‌خورد . مثلا بجای اینکه
 مغرور باشید ، از کاری که کردید خجالت می‌کشید ، و از
 لحظه‌ای که خجالت بکشید ، برای جبران دل‌تان
 می‌خواهد زنده بمانید . مهمتر از همه این است که

تصمیم بگیرید زندگی کنید .

و اگر این تصمیم بگیرم ؟

هم شما وهم رفقاتان مشمول عفو میشوید .

توقیفشان کرده اید ؟

نه ، نکته همین جاست ، ولی اگر شما تصمیم بگیرید

زنده بمانید ، آنها توقیف می شوند .

خوب فهمیدم چه میگوئید !

مطمئناً ، عصبانی نشوید . فکر کنید . از لحاظ عقیده

نمی‌توانید آنها را لو بدهید ، ولی برعکس از لحاظ

واقعیت ، خدمتی است که در حقشان انجام می‌دهید .

نمی‌گذارید ناراحتی‌های جدیدی برایشان تولید بشود ،

و بهمین جهت آنها را از اعدام نجات می‌دهید . از همه

بالاتر آرامش قلبی هم بدست می‌آورید . از هر نظری که

فکر کنید ، این کار معامله خوبی است .

کالیایف ، خاموش است .

خوب ، نظرتان چیه ؟

برادرانم بزودی به شما جواب خواهند داد .

بازهم با يك آدمکشی . معلوم میشود که شما به این کار

علاقه دارید . خیلی خوب ، مأموریت من تمام است .

ولی قلبم پر از اندوه شده . می‌بینم که خیلی به عقیده‌تان

دلبسته هستید . من نمیتوانم شمارا از عقیده‌تان جدا کنم .

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

کالیایف

اسکوراتف

شما نمیتوانید مرا از برادرهایم جدا کنید .

کالیایف

خدا حافظ ! (قیافه اندوهگین بخود میگیرد ، و در حالیکه برمیگردد) پس چرا دوشش بزرگ و بچه‌ها را نکشید؟

اسکوراتف

کی به شما گفت ؟

کالیایف

مأمور اطلاعات شما بهما هم خبر داد. لا اقل يك قسمتی از خبرها را... ولی آخر چرا آنها را نکشید؟

اسکوراتف

این دیگر به شما مربوط نیست .

کالیایف

(در حال خنده) فکر می‌کنید ؟ حالا من به شما می‌گویم

اسکوراتف

چرا. يك عقیده میتواند يك دوك بزرگ را ازین ببرد ،

ولی برایش مشکل است که بچه‌ها را بکشد. این چیزی

است که شما کشفش کرده‌اید. در این صورت ، يك سؤال

پیش می‌آید. اگر عقیده نتواند بچه‌ها را بکشد، آیا اینقدر

ارزش دارد که بشود برایش يك دوك بزرگ را کشت ؟

کالیایف برای پاسخ حرکتی میکند .

اوه ، جوابم را ندهید، خواهش میکنم جوابم را ندهید.

شما جوابهایتان را بگذارید برای دوشش بزرگ.

دوشش بزرگ ؟

کالیایف

بله ، او میخواهد شما را ببیند . من مخصوصاً آمدم

اسکوراتف

اطمینان پیداکنم که این مذاکره امکان دارد یا نه. حالا

معلوم شد که امکان دارد. حتی ممکن است که عقیده شما

را هم عوض کند. دوشش بزرگ مسیحی است . با روح

سروکار دارد ، فهمیدید! (میخندد) .

من نمیخواهم بینمش.

کالیایف

اسکوراتف

متأسفم ، ولی او اصرار دارد و گذشته ازهرچیز ، شما به او مدیون هستید و باید به او احترام بگذارید . می گویند که بعد از مرگ شوهرش حواسش سرجا نیست . ما نمی خواستیم باش مخالفت کنیم . (نزدیک در) اگر عقیده تان عوض شد ، پیشنهاد مرا فراموش نکنید . من برمیگردم . (مکث ، گوش میدهد) خودش است . بعد از پلیس سر و کله مذهب پیدا می شود . معلوم می شود که خیلی بهتان توجه دارند . ولی هیچ چیزی بی علت نیست . خدا را بی زندان مجسم کنید . چه انزوائی !

خارج میشود . صداهائی همراه با فرمان بگوش میرسد . دوش بزرگ ، بیحرکت و خاموش وارد می شود . در باز است .

کالیایف

چی میخواهید ؟

دوشس بزرگ (که چهره خود را می گشاید) نگاه کن ! (کالیایف خاموش

است) با مرگ يك انسان خیلی چیزها میمیرند .

کالیایف

این را میدانستم .

دوشس بزرگ (طبیعی ، ولی با صدائی ضعیف و فرسوده) آدمکش ها این

را نمیدانند . اگر میدانستند ، چطوری می توانستند آدم

بکشند ؟

سکوت .

کالیایف من شما را دیدم. حالا دلم می‌خواهد تنها باشم.
 دوشس بزرگ ند ، من هم باید بتو نگاه کنم.
 کالیایف پس پس میرود.

دوشس بزرگ (مثل اینکه خسته باشد ، می‌نشیند) من دیگر نمی‌توانم تنها باشم. بیش‌ازاین، وقتی که رنج می‌برم ، او می‌توانست آندوه مرا ببیند . بنابراین رنج بردن خوب بود . حالا ... ند ، دیگر نمیتوانم تنها باشم، وخاموش بنشینم... ولی باکی حرف بزوم؟ دیگران نمیدانند. قیافه غمگینی بخودشان می‌گیرند. يك ساعت یا دو ساعت هم غمگینند . بعدش می‌روند غذا می‌خورند و می‌خوابند . خصوصاً خوابیدن... فکر کردم که تو باید بمن شبیه باشی . من مطمئنم که تو نمی‌خوابی ، بعدش هم اگر آدم با آدمکش راجع به جنایت حرف نزنند، پس با کی صحبت کند !

کالیایف چه جنایتی ؟ من غیر از يك عمل عادلانه چیزی یادم نمی‌آید .

دوشس بزرگ همان صدا ، صدای تو عین صدای او بود . لحن همه انسانها درموقع صحبت کردن ازعدالت یکی است. اوهم می‌گفت : این عادلانه است ! دیگران بایست سکوت می‌کردند. شاید اشتباه می‌کرد، تو هم اشتباه میکنی...

کالیایف او تجسم بالاترین درجهٔ ظلم بود ، ظلمی که قرنهایست ملت روس را می‌لرزاند . برای این کار فقط امتیاز میگرفت . ولی اگر من اشتباه کرده بودم، بازهم زندان و مرگ مزد من بود.

دوشس بزرگ آره ، تو رنج میبری . ولی او ، تو او را کشتی .

کالیایف او غفلتاً کشته شد. اینطور مردن که چیزی نیست.

دوشس بزرگ چیزی نیست ؟ (آهسته‌تر) درست است . تو را بلافاصله

آوردند اینجا. شنیدم که تو داشتی بین پلیس‌ها سخنرانی میکردی. میفهمم. این کار به تو کمک میکرد. من بعد از

چند دقیقه سر رسیدم، و همه چیز را دیدم. آن چیزهایی

را که میتوانستیم با خودم ببرم توی ظرفی گذاشتم . چه

خونی ! (مک) من يك لباس سفید به تن داشتم...

کالیایف ساکت شوید !

دوشس بزرگ چرا ؟ حقیقت را میگویم. میدانی دوساعت قبل از مرگش

چه میکرد ؟ خوابیده بود . روی يك صندلی راحتی و

پاهاش را روی يك صندلی دیگر گذاشته بود... مثل

همیشه. او خوابیده بود و تو در آن شب بیرحم، انتظارش

را می‌کشیدی. (گریه میکند) حالا کمکم کن .

کالیایف پس پس میرود، با خفکی و سختی.

دوشس بزرگ تو جوانی ، تو نمیتوانی بد باشی .

کالیایف من وقت این را نداشتم که جوان باشم.

دوشس بزرگ چرا این قدر خشکی ؟ بخودت هم رحم نداری ؟
کالیاف نه !

دوشس بزرگ اشتباه میکنی. این کار آدم را تسکین میدهد. من دیگر
 جز برای خودم، برای هیچکس رحم ندارم. (مکث) حالم
 زیاد خوب نیست. بهتر بود بجای اینکه معافم کنی،
 مرا هم با او می‌کشتی.

کالیاف این شما نبودید که از مرگ معافتان کردم ؛ بچه‌هایی را
 معاف کردم که همراه شما بودند.

دوشس بزرگ میدانم. من آنها را زیاد دوست نداشتم. (مکث) اینها
 برادرزاده‌های دوک بزرگ بودند. مگر آنها مثل عموشان
 گناهکار نبودند ؟

کالیاف نه .

دوشس بزرگ مگر تو آدمها را میشناسی ؟ دختر برادر دوک بزرگ خیلی
 بدقلب است. هیچوقت حاضر نمیشود صدقه‌را خودش برای
 فقرا ببرد. می‌ترسد به آنها دست بزند. این غیر عادلانه
 نیست ؟ خیلی بی‌انصاف است. دوک بزرگ دست کم
 دهقانها را دوست داشت و با آنها شراب میخورد. و تو
 او را کشتی. تو هم حتماً بی‌انصافی. زمین مثل صحرائی
 بی‌آب و علف است.

کالیاف این حرفها فایده ندارد. شما سعی میکنید قدرتم را از
 من بگیرید و ناامیدم کنید. موفق نخواهید شد. ولم کنید!

دوشس بزرگ نمیخواهی با من دعا بخوانی و توبه کنی؟ اینطوری دیگر تنها نیستیم.

کالیایف راحتم بگذارید تا خودم را برای مردن آماده کنم. اگر نمیرم، دیگر يك آدمکش خواهم بود.

دوشس بزرگ (از جای برمبیزد) مرگ؟ تو میخواهی بمیری؟ نه! (با آشفنگی زیاد به سوی کالیایف میرود) تو باید زنده بمانی و قبول کنی که آدمکش هستی. مگر تو او را نکشتی؟ خداوند ترا خواهد بخشید.

کالیایف کدام خداوند؟ خدای من یا خدای شما؟

دوشس بزرگ خداوند کلیسای مقدس.

کالیایف کلیسا را با اینجا هیچ کاری نیست.

دوشس بزرگ کلیسا در خدمت کسی است که خودش مرزه زندان را چشیده بود.

کالیایف سال و زمانه عوض شده و کلیسای مقدس از میراث ارباب خودش فقط بعضی چیزها را انتخاب کرده.

دوشس بزرگ انتخاب کرده؟ از این حرف چه مقصودی داری؟

کالیایف عفو و بخشایش را برای خودش نگهداشته و صدقه و مهربانی را به عهده ما گذاشته

دوشس بزرگ کی؟ ما؟

کالیایف (درحال فریاد) تمام کسانی را که شما به دار میزنید.

سکوت.

دوشس بزرگ (با نرمی) من دشمن شما نیستم.

کالیایف

(با ناامیدی) چرا، هتید. مثل همه هم نژادها و هم طایفه‌ها تان، دشمن ما هستید. چیزهایی هست که از آدمکش بودن پست‌تر است. یکی از آن چیزها این است که کسی را که برای آدمکشی ساخته نشده، وادار کنند که دست به جنایت بزند. بمن نگاه کنید. قسم میخورم که برای کشتن ساخته نشده بودم.

دوشس بزرگ با من مثل دشمن خودتان صحبت نکنید. نگاه کنید.

(میرود در را ببندد) من بشما اعتماد دارم. (گریه میکند) خون ما را از هم جدا میکند، ولی شما میتوانید در همان محلی که این بدبختی اتفاق افتاد، در الوهیت بمن ملحق بشوید. دست کم با من دعا کنید.

کالیایف

من پیشنهاد شما را رد میکنم. (به سوی او میرود) من فقط نسبت بشما احساس ترحم میکنم، برای اینکه متأثرم کردید. حالا حرفم را خواهید فهمید، چون دیگر چیزی را از شما مخفی نمی‌کنم. من دیگر راجع به میعاد با خدا کاری ندارم. ولی در حال مرگ، بوعده ملاقات خودم با کسانی که دوست دارم، یعنی برادرانم که در این لحظه به فکر من هستند، وفادار خواهم بود. دعا کردن خیانت به آنهاست.

دوشس بزرگ چی می‌خواهید بگوئید؟

کالیایف

(باهیجان) هیچ، جز اینکه از این بعد سعادتمند میشوم. مبارزه بزرگی در پیش دارم و من آنطور که باید آن را بدانها میرسانم. ولی وقتی حکم را اعلام کردند و موقع اجرا نزدیک شد، آن وقت من در زیر طناب دار از شما و از این دنیای پلید روگردان میشوم و خودم را بطرف عشقی که وجودم را پر کرده، رها می‌کنم. حرفم را می‌فهمید؟

دوشس بزرگ خارج از خدا عشقی وجود ندارد.

کالیایف

چرا، عشق به مخلوق خدا.

دوشس بزرگ مخلوق پست است. با مخلوق چه میشود کرد، جز اینکه

یا نابودش کنی یا او را ببخشی؟

کالیایف

یا اینکه با او بمیری.

دوشس بزرگ آدم تنها می‌میرد. او هم تنها مرد.

کالیایف

(با ناامیدی) مردن با مخلوق. آنهاییکه امروز همدیگر را دوست دارند، اگر بخواهند باهم باشند باید باهم بمیرند. بعدالنتی همه را ازهم جدا میکنند، تنگ، رنج و بدی که به‌دیگران میکنیم، جنایت، اینها همه را ازهم جدا میکند. زندگی خودش شکنجه‌است چون زندگی کردن هم جدا میکند.

دوشس بزرگ خدا همه را باهم جمع میکند.

کالیایف

نه روی این خاک؛ و وعده‌های من همه روی این خاک است.

دوشس بزرگ اینجا میعاد سگ‌هاست، که دماغشان را بخاک میمالند،

و همیشه بو می‌کشند و همیشه هم ناامید می‌شوند.

کالیایف

(روبوی پنجره گردانده‌است) بزودی خواهم فهمید .
 (مکث) ولی آیا نمیشود تصور کرد که دو موجود از هر نوع
 خوشی کنار بگیرند و همدیگر را در عین درد و رنج
 دوست بدارند ، بدون اینکه میعادى جز وعده ملاقات
 درد و رنج برای خودشان پیدا کنند ؟ (به او مینگرد)
 نمیشود تصور کرد که يك طناب دار این دو موجود را
 بهم برساند ؟

دوشس بزرگ این چه عشق وحشتناکی است ؟

کالیایف

شما و اطرافیهاتان بما اجازه ندادمايد که عشق دیگری
 داشته باشیم .

دوشس بزرگ من هم آن کسی را که شما کشتید ، دوست داشتم.

کالیایف

فهمیدم . و برای همین است که بدیهای شما و اطرافیهاتان
 را به شما می‌بخشم. (مکث) حالا ، ولم کنید .
 سکوت ممتد.

دوشس بزرگ (درحالیکه از جای برمیخیزد) الان شما را تنها میگذارم.

من آمده بودم تا شما را دوباره بسوی خدا ببرم ، ولی
 الان دیگر میدانم که شما میخواهید خودتان دربارۀ
 خودتان قضاوت کنید و شخصاً خودتان را نجات بدهید.
 البته نمیتوانید . ولی اگر زنده بمانید ، خدا خواهد
 توانست. من برای شما تقاضای عفو خواهم کرد.

کالیایف خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم این کار را نکنید. یا بگذارید بمیرم، یا اینکه تاسرحد مرگ از شما متنفر خواهم شد. **دوشس بزرگ** (نزدیک در) من از اسانها و از خدا برای شما طلب عفو می‌کنم.

کالیایف نه، نه، من به شما اجازه نمیدهم.

بطرف در می‌رود و ناگهان با اسکوراتف برخورد میکند. کالیایف پس‌پس می‌رود و چشمان خود را می‌بندد. سکوت. دوباره به اسکوراتف نگاه میکند.

کالیایف من به شما احتیاج داشتم.

اسکوراتف از این امر خیلی خوشحالم. چرا؟

کالیایف احتیاج داشتم که برای بار دوم کسی را تحقیر کنم.

اسکوراتف افسوس! من آمده بودم جوابم را بگیرم.

کالیایف جوابتان همین است که گفتم.

اسکوراتف (با لحن دیگری) نه، جوابم را هنوز نداده‌اید. خوب

گوش کنید. من ملاقات شما را با دوشس بزرگ فراهم

کردم تا فردا بتوانم خبرش را تسوی روزنامه‌ها انتشار

بدهم. جز یک نکته، شرح این ملاقات منتشر میشود.

نوشته خواهد شد که شما ابراز پشیمانی کرده‌اید و رفقان

خیال می‌کنند که شما به آنها خیانت کرده‌اید.

کالیایف (با آرامی) حرفتان را قبول نخواهند کرد.

اسکوراتف جلوی این انتشار را فقط موقعی می‌گیرم که شما اقرار

کنید . برای تصمیم گرفتن امشب را فرصت دارید .
(بطرف در می‌رود) .

کالیایف
اسکوراتف
(با صدای بلندتر) حرفتان را قبول نخواهند کرد.
(درحالیکه رو برمیگرداند) چرا ؟ هرگز مرتکب گناهی
نشده‌اند ؟

کالیایف
اسکوراتف
شما عشق آنها را نمی‌شناسید.
نه ، ولی میدانم که نمیشود يك شب تمام به برادری ایمان
داشت ، بدون اینکه يك لحظه در این ایمان فتوری
پیدا بشود. من منتظر این فتور و سستی هستم. (پشت سر
خود، در را می‌بندد) عجله نکنید، من خیلی صبر و حوصله
دارم .

در برابر یکدیگر قرار میگیرند.

پرده

پرده پنجم

پرده پنجم

يك خانه ديگر، ولي با همان سبك، بعد از يك هفته، شب

سكوت. دورا درطول و عرض اطاق قدم مي‌زند.

آنكوف

استراحت كن ، دورا.

دورا

سردم است .

آنكوف

بيا اينجا دراز بکش . خودت را بپوشان .

دورا همچنان قدم ميزند.

دورا

شب طولاني است. چقدر سرد است ، بوريا ؟

در ميزند. يك ضربه ، سپس دو ضربه. آنكوف ميرود

تا در را باز كند . استپان و ووآنف وارد ميشوند .

ووآنف بسوي دورا ميرود، اورا ميپوسد. دورا وي را

محكم درآغوش ميفشارد.

دورا

آلكسي !

استپان

ارلف مي‌گويد كه ممكن است براي اهلب باشد . همه

افسران جزء كه آماده به خدمت نيستند، دعوت شده‌اند.

اينطوري حاضر خواهد شد .

آنكوف

كجا ملاقاتش مي‌كني ؟

استپان در رستوران خیابان «سوفیشکایا» منتظر من و وو آنف خواهد شد.

دورا (که نشسته و خسته و فرسوده است) برای امشب است ، بوری یا ؟

آنکوف هنوز هیچ چیز از دست نداده ایم. تصمیم بستگی به تزار دارد. استپان اگر یانک طلب عفو کرده باشد ، تصمیم بستگی به تزار دارد .

دورا او تقاضای عفو نکرده .

استپان اگر برای عفو نبود، پس برای چه دوشس بزرگ را دید؟ از قول دوشس بزرگ گفته اند که اظهار پشیمانی میکرد، چطوری می شود حقیقت را فهمید ؟

دورا ما میدانیم که در برابر دادگاه چه گفت و چه چیزهایی به ما نوشت. همین یانک نبود که گفت متأسف است که برای مقابله با زورگویی و قلدری فقط يك جان دارد ؟ مردی که چنین حرفی بزند، میتواند عفو و بخشودگیش را گدائی کند ؟ میتواند پشیمان بشود ؟ نه ، او میخواست و می خواهد که بمیرد. کاری را کرده قابل انکار نیست .

استپان حق نداشت با دوشس بزرگ ملاقات کند .

دورا قضاوت در این مطلب مربوط بخودش است .

استپان طبق قواعد ما نباید او را می دید.

دورا قواعد ماعبارتست از کشتن، نه چیز دیگر. حالا او دیگر

آزاد است ، آزاد .

هنوز نه .

استپان

دورا

آزاد است و حق دارد که نزدیک مرگش هر چه دلش خواست بکند . چون دارد میمیرد ، شما دیگر خوشحال باشید .

دورا !

آنسکوف

دورا

آره دیگر ، اگر بخشیده شده بود ، چه موفقیتی ! لابد دلیلی بود بر این که دوش بزرگ راست گفته ، یعنی او پشیمان شده و خیانت کرده . اگر بمیرد ، برعکس ، شما به او ایمان می آورید و میتوانید هنوز هم دوستش داشته باشید . (به همه نگاه می کنند) عشق شما گران تمام میشود .

(به سوی او می رود) نه ، دورا . ما هرگز به او شك نکرده ایم .

وو آتف

دورا

(در حالیکه در عرض و طول اطاق راه می رود) بله ، شاید . مرا ببخشید ، ولی دیگر چه اهمیتی دارد . آمده ای اینجا چکار کنی ؟

وو آتف

آمده ام تا جایش را بگیرم . در حال خواندن نطق او در موقع محاکمه گریه می کردم و مغرور بودم . وقتی خواندم : « مرگ عالی ترین اعتراض من به این دنیای خون ها و اشک ها خواهد بود » به لرزه در آمدم .

این دنیای اشک ها و خون ها ! راستی او این جمله را گفت ؟

دورا

و و آف

آره. آه، دورا، چه شهامتی! و در آخر نطق با فریاد گفته بود: اگر من لایقم که فریاد اعتراض بشری را علیه زور و استبداد بلندکنم، امیدوارم که مرگ بر خلوص نیت من صحنه بگذارد. برای همین تصمیم گرفتم که به اینجا بیایم. (در حالیکه سر خود را در میان دو دست مخفی کرده است)

آره، درست است، او پاکیزگی و خلوص میخواست. چه جلوه و حشمتناکی!

دورا

و و آف

گریه نکن، دورا. او وصیت کرده که بعد از مرگش کسی گریه نکند. اوه، حالا چه خوب افکارش را درک می‌کنم. نمیتوانم به او شك داشته باشم. برای اینکه بی‌غیرت بودن رنج می‌بردم. بعدش هم تازه در تفلیس بمب انداخته‌ام. حالا با یانک فرقی ندارم. وقتی که فهمیدم محکوم شده، فقط يك خیال داشتم: چون نتوانستم در کنارش باشم، باید جایش را بگیرم.

دورا

کی میتواند امشب جایش را بگیرد! او تنها خواهد بود، آلمسی!

و و آف

ما باید با غرورمان از او پشتیبانی کنیم، همانطور که او با عمل خودش از ما پشتیبانی کرد. گریه نکن.

دورا

نگاه کن، چشم‌های من خشک، اما مغرورند. اوه، نه، من دیگر هرگز نمیتوانم مغرور باشم.

استیان

دورا، درباره من قضاوت بد نکن. امیدوارم یانک زنده

دورا بماند. ما بمردی مثل او احتیاج داریم.
ولی او دلش نمیخواهد زنده بماند. وما باید آرزو کنیم
که بمیرد.

آنکوف دیوانه شده‌ای!
دورا ما باید آرزو کنیم که بمیرد. من با احساساتش آشنائی
دارم. اینطوری آرایش پیدا می‌کند. آره، آره، باید
بمیرد. (آهسته‌تر) ولی امیدوارم زود بمیرد.

استپان من میروم، بوریا، بیا، آلکسی. ارف منتظره‌است.
آنکوف خیلی خوب، ولی زود برگردید.

استپان و ووانف به سوی در میروند. استپان بطرف
دورا نگاه میکند.

استپان ما میرویم بینیم چه شده. مواظب دورا باش.
دورا جلو پنجره ایستاده‌است آنکوف به او نگاه میکند.

دورا مرگ! چوبه دار! باز هم مرگ! آه، بوریا.

آنکوف آره، خواهرك من. ولی چاره دیگری نیست.

دورا این حرفها را زن. اگر مرگ تنها چاره باشد، بنابراین
ما راه خوبی انتخاب نکرده‌ایم. راه درست راهی است که
مارا بطرف زندگی، بطرف خورشید هدایت کند. لاینقطع
که نمی‌شود درسها بسربرد.

آنکوف این کارهم آدم را بطرف زندگی هدایت می‌کند. زندگی

دیگران. روسیه زنده خواهد ماند. بچه‌های کوچک ما زنده می‌مانند. حرفی که یانک میزد بخاطر بیار: روسیه زیبا خواهد شد!

دورا دیگران، بچه‌های کوچک ما... آره، ولی یانک در زندان است و طناب دار هم سرداست. خواهد مرد. شاید تا حالا مرده باشد تا دیگران بتوانند زندگی کنند. آه، بوریا، و اگر دیگران زنده نبودند؟ و اگر برای هیچ می‌مردند؟

آننکوف ساکت باش!

سکوت.

دورا چقدر هوا سرد است. با اینکه فصل بهار است. من میدانم که در حیاط زندان درختهای زیادی وجود دارد. حتماً آنها را می‌بیند

آننکوف صبر کن نتیجه را بفهمی. اینطوری نلرز.

دورا من آنقدر سردم است که خیال می‌کنم مرده باشم. (مکث) همه این‌ها آدم را زود پیر می‌کند. دیگر هرگز ما مثل بچه‌ها نخواهیم بود، بوریا. با اولین آدمکشی بچگی از آدم فرار می‌کند. بین، من بمب را پرتاب می‌کنم و در یک ثانیه یک زندگی کامل از حرکت می‌ایستد. آره، از این به بعد ما میتوانیم بمیریم. ما آدمها را شناخته‌ایم. ما مثل آدمها در حال مبارزه خواهیم مرد.

آننکوف

دورا
آنکوف
 خیلی تند رفته‌اید. شما دیگر آدم نیستید.
 آخر بدبختی و بیچارگی هم تند میروند. دیگر جائی
 برای بردباری و پختگی در این دنیا وجود ندارد. روسیه
 عجله دارد.

دورا
 میدانم، ما مسئولیت بدبختی دنیا را بعهدہ گرفته‌ایم او
 هم همینطور. چه شهامتی! ولی من گاهی بخودم میگویم
 که این غروری است که دارد مجازات می‌شود.

آنکوف
 ما در برابر یک غرور، از زندگی خودمان صرف نظر
 می‌کنیم. هیچکس نمیتواند بیشتر از این پیش برود. ما
 حق داریم اینطوری مغرور باشیم.

دورا
 مطمئنیم که هیچکس بیشتر از این نمیرود؟ وقتی که
 به حرفهای استپان گوش میدهم، گاهی ترس ورم میدارد
 شاید کسان دیگری پیدا بشوند که به تقلید ما آدم بکشند
 و زندگیشان را هم از دست ندهند.

آنکوف
 این ناجوانمردی است، دورا.

دورا
 کسی چه میداند؟ شاید این عین عدالت باشد. در این
 صورت دیگر هیچ کس جرأت ندارد که روبروش بایستد
 و بش نگاه کند.

آنکوف
 دورا!

دورا خاموش میشود.

آنکوف
 تو تردید داری؟ گمان نمی‌کنم این تو باشی!

دورا سردم است . به او فکر می‌کنم که باید جلو لرز خودش را بگیرد تا بنظر نیاید که می‌ترسد .

آنکوف پس تو با ما نیستی ؟

دورا (خود را بروی او می‌اندازد) اوه، بوریا، من با شما هستم ، تا آخرش هم پیش می‌روم . من از استبداد متنفرم و این را هم میدانم که جز این نمیتوانیم کار دیگری بکنیم . ولی اول با خوشحالی این فکر را قبول کردم و حالا با دلی اندوهگین به این فکر وفادارم . فرقت این است . ما زندانی هستیم .

آنکوف تمام روسیه در زندان است . ما دیوارهای این زندان را درهم خواهیم شکست .

دورا توقف بمب را به من بده پرتاب کنم، خودت خواهی دید . در میان شعله‌های آتش پیش می‌روم ، بدون اینکه پاهایم بلرزد . آسان است ، چقدر آسانتر است که آدم از دست تناقض‌های خودش بگریزد تا اینکه با آن زندگی کند . هیچ عاشق شده‌ای ؟ شده که عاشق بشوی ، بوریا ؟

آنکوف عاشق بودم ، ولی آنقدر از آن روزها گذشته که دیگر بخاطر نمی‌آورم .

دورا چه مدت گذشته ؟

آنکوف چهار سال .

دورا چند سال است که تشکیلات را رهبری میکنی ؟

چهار سال . (مکث) حالا این تشکیلات است که دوست دارم .

آنکوف

دورا
(در حال رفتن بطرف پنجره) دوست داشتن ، بله و دوست داشته شدن ... نه ، باید راه رفت . آدم میخواهد توقف کند . راه برو ، راه برو . آدم دلش میخواهد آغوشش را باز کند و خودش را رها کند . ولی این بیعدالتی کثیف مثل کنه به ما چسبیده است . راه برو . ما محکومیم که از خودمان هم بزرگتر باشیم . موجودات ، صورتها ، اینهاست که آدم دلش میخواهد دوست داشته باشد . عشق قبل از عدالت . نه ، باید راه رفت . راه برو ، دورا ، راه برو ، یانک . (دورا میگریه) ولی برای او ، هدف نزدیک میشود .

(او را در آغوش میگیرد) عفو میشود .

آنکوف

دورا
(در حالی که به او می نگرند) خودت میدانی که اینطور نیست . خودت میدانی که نباید عفو بشود . (آنکوف چشمهایش را برمیگرداند) شاید او الان به حیاط آمده باشد . وقتی که او ظاهر میشود ، همه مردم ناگهان خاموش می شوند به شرط اینکه سردش نباشد . بوریا ، میدانی چه جوری بدارش میزنند ؟

به ته يك طناب! بس کن ، دورا !

آنکوف

دورا
(با چشمهای بسته) درخیم به روی شانهایش میبرد . گردش

آنسکوف ازهم میگسلد. وحشتناك نیست ؟
 آره ، بهيك معنى. اما بهيك معنى ديگر اين خوشبختى
 است .

دورا خوشبختى ؟

آنسکوف احساس دست يك انسان پيش ازمرگ.
 دورا خود را روى يك صندلى راحتى مى‌اندازد .
 سكوت .

آنسکوف دورا ، بعدش بايد از اينجا رفت . فقط كمى استراحت
 مى‌كنيم .

دورا (حيران) بايد رفت ؟ با كى ؟

آنسکوف با من ، دورا .

دورا (به او نگاه ميكند) رفتن ؟ (به سوى پنجره مينگرد) اين
 هم سپيده صبح . يانك تا حالا مرده ، من مطمئنم .

آنسکوف من برادر تو هستم .

دورا آره ، تو برادر منى ، و شما همه برادران من هستيد كه
 دوستان دارم . (سداى باران شنيده ميشود . روز فراميرسد .
 دورا با سداى آهسته صحبت ميكند) . ولى برادرى گاهى
 وقتها چه طعم بدى دارد .

در ميزند . و و آنف و استپان وارد ميشوند . همه
 بيحرکت مى‌مانند . دورا ميخواهد بيفتد ، ولى با كوششى
 آشكار خوددارى ميكند .

- استپان (باصدای آهسته) يانك خیانت نكرد.
- آنكوف ارلف توانست ببیند ؟
- استپان آره .
- دورا (محكم جلو می آید) بنشین و تعریف کن.
- استپان بدچه درد میخورد!
- دورا همه چیز را تعریف کن . من حق دارم بدانم. من از تو میخوام که تعریف کنی. هو بمو!
- استپان نمیتوانم. از آن گذشته ، حالا دیگر باید برویم.
- دورا نه ، تو مجبوری بگوئی. کی به او خبر دادند ؟
- استپان ساعت ده شب.
- دورا کی بدارش زدند ؟
- استپان ساعت دو بعداز نصف شب .
- دورا و مدت چهار ساعت منتظر بود ؟
- استپان آره ، بدون اینکه يك کلمه حرف بزنند. بعدش همه چیز به سرعت انجام شد. حالا دیگر تمام شده .
- دورا چهار ساعت ، بدون حرف زدن ؟ کمی صبر کن. چه لباسی به تن داشت ؟ نیم تنه اش را پوشیده بود ؟
- استپان نه ، سر تا پا سیاه پوشیده بود . هیچ بالاپوشی نداشت !
- يك كلاه سیاه هم سرش بود.
- دورا هوا چطوری بود ؟
- استپان شب سیاهی بود. برف کثیفی باریده بود. باران هم برف

- را تبدیل به گل چسبناکی کرده بود.
- دورا او میلرزید ؟
- استپان نه .
- دورا ارف متوجه نگاهش شده بود ؟
- استپان نه .
- دورا به چی نگاه میکرد ؟
- استپان ارف میگفت که بهمه کس نگاه میکرد ، بدون اینکه چیزی را ببیند .
- دورا بعد ؟ بعد ؟
- استپان بس است ، دورا !
- دورا نه ، میخوام بدانم . دست کم مرگش که میتواند بمن داشته باشد .
- استپان حکم را برایش خواندند .
- دورا در این موقع چکار میکرد ؟
- استپان هیچ . فقط يك دفعه پایش را تکان داد تا تکه گلی که به کفشش چسبیده بود، پاك کند.
- دورا (سر خود را در میان دستها گرفته است) يك تکه گل !
- آنکوف چطوری اینها را فهمیدی ؟ (استپان خاموش است) تو همه چیز را از ارف پرسیدی ؟ برای چی ؟
- استپان (چشمان خود را بر میگردداند) آخر میان من و يانك يك چیزی بود .

- آنکوف
 چى بود ؟
 به او حسوديم ميشند.
 بعد ، استپان ، بعد .
 استپان
 فلورنسكى كشيى آمد تا مراسم صليب را برايش اجرا
 كند ؟ او صليب را نبوسيد . گفت : به شما گفتم كه از
 زندگى دست شسته ام و حسابم با مرگ روشن شده .
 دورا
 صدايش چطورى بود ؟
 همان صداى هميشگى . البته بدون آن حرارت ويحوصلكى
 كه شما در او سراغ داشتيد .
 دورا
 از قيافه اش معلوم ميشد كه خوشبخت است ؟
 ديوانه شده اى !
 دورا
 بله ، بله ! من مطمئنم كه حتماً خوشبخت بنظر ميرسيده .
 براى اينكه خيلى عادلانه است كه آدم نخواهد در زندگى
 خوشبخت باشد تا بتواند خودش را بهتر براى قربانى شدن
 آماده كند و موفق نشود كه موقع مردن از خوشبختى
 برخوردار بشود . او خوشبخت بود و به آرامى بطرف
 دار ميرفت ، اينطور نيست ؟
 استپان
 آره ، با آرامى رفت . روى رودخانه با كنترباس و همراه
 بايك اكوردئون آواز ميخواندند . سگ ها هم در اين موقع
 پارس ميكردند .
 دورا
 در اين موقع بود كه به بالا رفت ...

- استپان** آره . در ظلمت شب فرورفت . کفنی را که دژخیم به سر تا پای او پوشانده بود، بطور مبهم دیده میشد.
- دورا** بعد ... بعد ...
- استپان** صداهاى گنگ !
- دورا** صداهاى گنگ ، يانك ، بعدش ...
- استپان سکوت میکند .
- دورا** (با خشونت) به تو گفتم بعدش ؟ (استپان سکوت می کند)
- حرف بزَن ، آلکسی . بعدش ؟
- و و آلف** صدائى وحشتناك !
- دورا** آه ... (خود را به دیوار وامی دهد)
- استپان سر خود را بر میگردداند . آننکوف بدون قیافه خاصی میگردید. دورا بر میگردد، به آنها نگاه میکند، درحالیکه بدیوار تکیه کرده است.
- دورا** (با صدائی تغییر یافته و در حال حیرانی) گریه نکنید . نه ، نه ، گریه نکنید . خودتان خوب می بینید که امروز روز توجیه است . در این ساعت چیزی ظاهر میشود که مایه احترام برای ما شورشیهاست . يانك دیگر يك قاتل نیست . يك صدای وحشتناك ! کافی بود همچون صدائی به وجود بیاید تا او به خوشحالی زمان کودکیش برگردد . خنده هایش را یادتان میاید ؟ بعضی وقتها بی دلیل میخندید ، چقدر جوان بود ! الان هم باید بخندد ،

با چهره‌ای که روی خاک افتاده باید بخندد.
بطرف آنکوف می‌رود.

بوریا، تو برادر منی؟ نکفتی که به من کمک خواهی کرد؟
آره...

آنکوف

پس این کار را بخاطر من بکن ، بمب را بده به من.
آنکوف به او نگاه میکند.

دورا

آره ، دفعه بعد من میخواهم پرتابش کنم . میخواهم
اولین کسی باشم که پرتابش کنم.

تو میدانی که ما نمیخواهیم زنها در صفوف اول ما باشند.
(با فریاد) من الان باز هم يك زنم ؟

آنکوف

دورا

همه به دورا نگاه می‌کنند.

(به آدامی) قبول کن ، بوریا.

وو آتف

آره ، قبول کن.

استپان

استپان ، نوبت تو بود.

آنکوف

(درحالی که به دورا نگاه میکند) قبول کن ، حالا دیگر او
شبیه من شده .

استپان

بمب را به من میدهی ، نه؟ من پرتابش خواهم کرد، بعدش
هم در يك شب سرد...

دورا

موافقم ، دورا.

آنکوف

(گریه میکند) يانك ! در يك شب سرد و همان طناب !
ازحالا دیگر همه چیز آسانتر خواهد بود .

دورا

پرده می‌افتد .